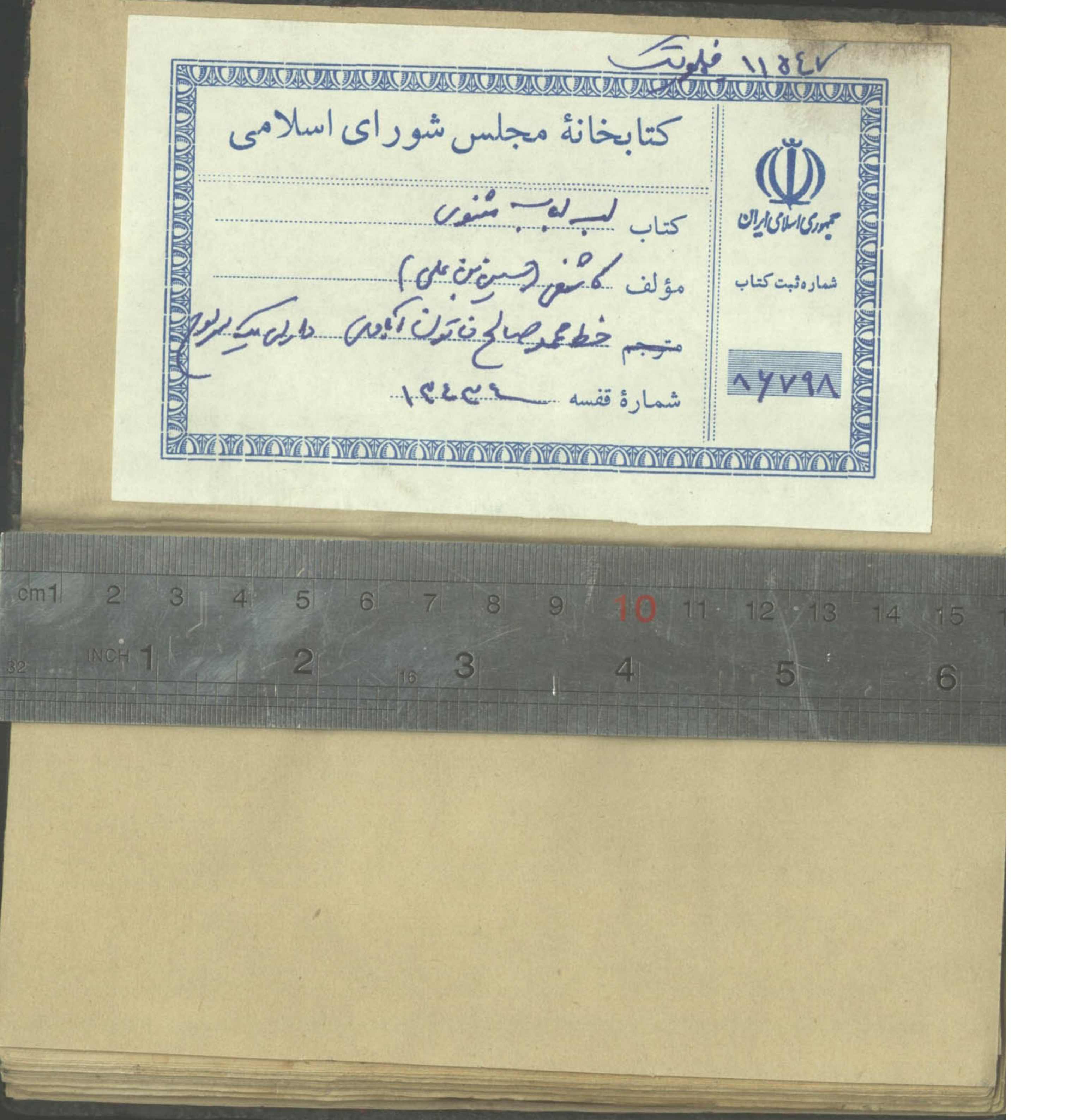
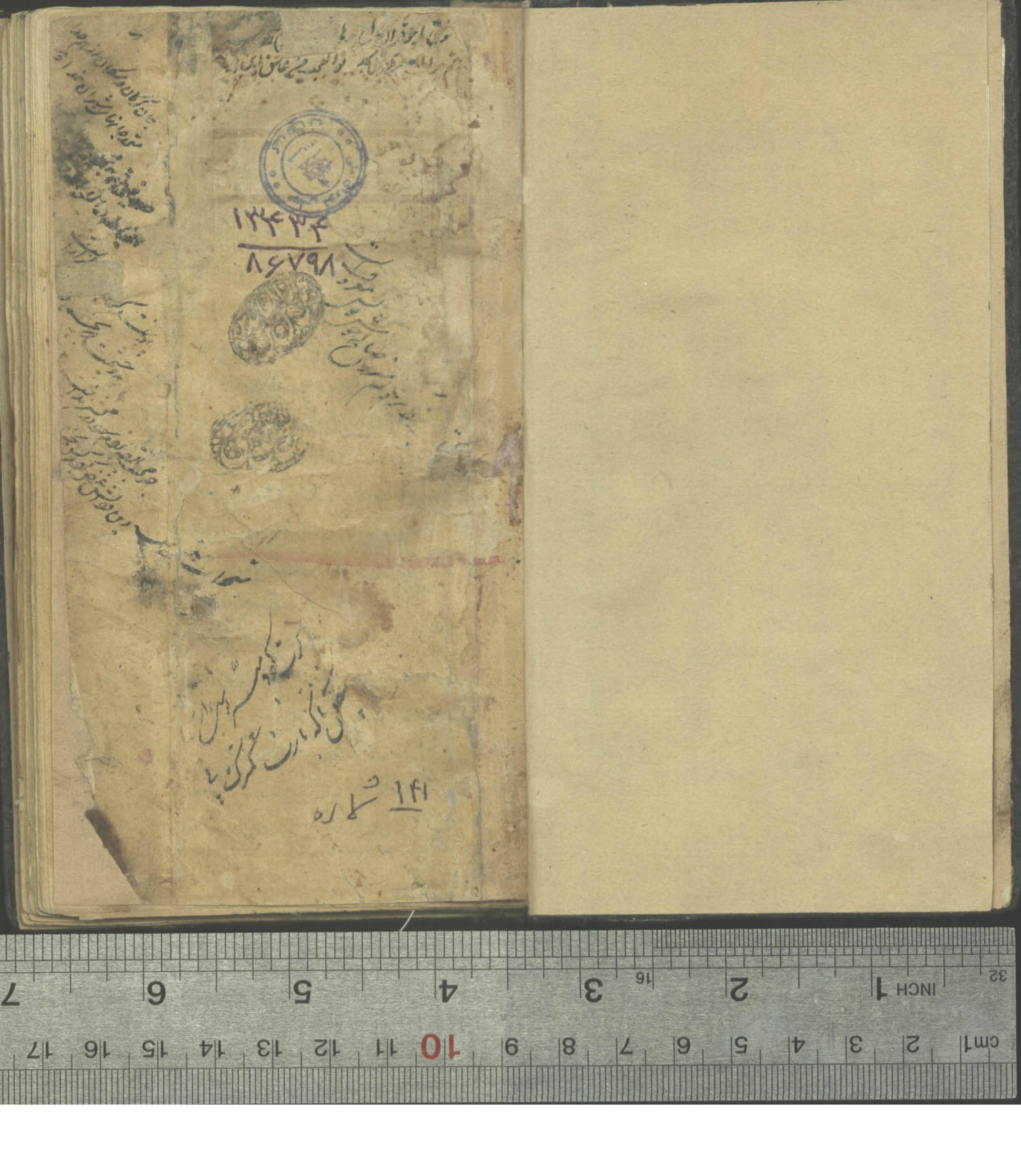
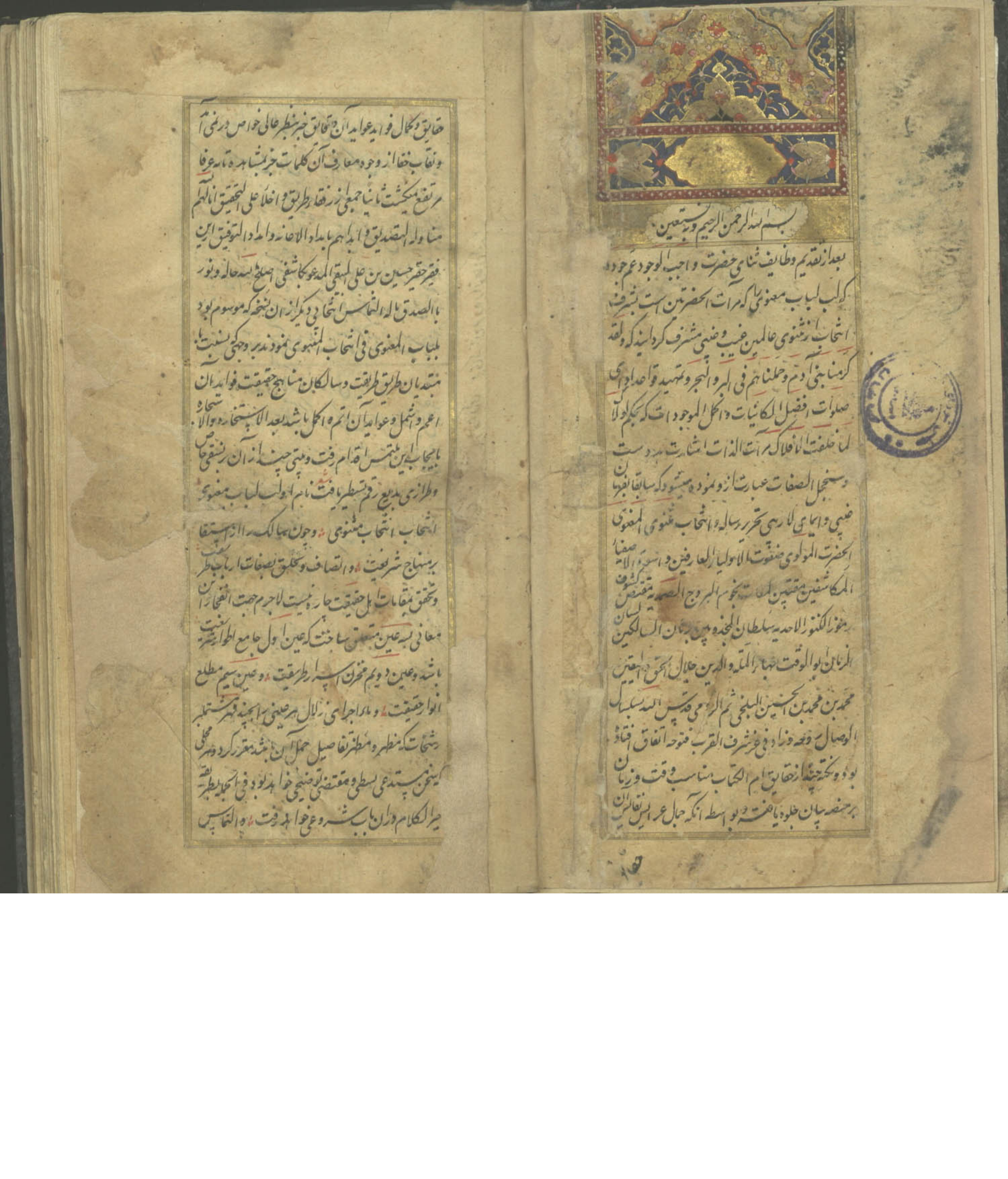




١١٤٤٧ فیلوتیک
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب لب لباب مثنوی
مؤلف کاشفی (حسین بن علی)
مترجم
شمارهٔ قفسه
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
٨٦٧٩٨





بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

بعد از تقدیم وظایف ثنای حضرت واجب الوجود عم جوده
که لب لباب معنوی را که مرآت الحضرتین است بتشریف
انتخاب از مثنوی عالمین غیب و عینی مشرف گردانید که ولقد
کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر و تمهید قواعد ادای
صلوات افضل الکائنات و اکمل الموجودات که بحکم لولاک
لما خلقت الافلاک مرآت الذات اشارت بدوست
و مستجمع الصفات عبارت از وجود مسعود او که سابقا [illegible]
عینی و الهامی لاریبی تحریر رساله انتخاب مثنوی المعنوی
الحضرت المولوی صفوت الاولیاء العارفین و اسوة الاصفیاء
المکاشفین مقتبس لمعات نجوم البروج الصمدیة متقمص کشوف
رموز الکنوز الاحدیه سلطان المجذوبین برهان السالکین لسان
الزمان ابو الوقت بهاء الملة والدین جلال الحق والیقین
محمد بن محمد بن الحسین البلخی ثم الرومی قدس الله سلسال
الوصال روحه وزاد فی غرف القرب فتوحه اتفاق افتاده
بود و نخبه چند از حقایق ام الکتاب بمناسب وقت و زمان
بر منصه بیان جلوه یافته و بواسطه آنکه جمال عرایس تقاریر آن

حقایق و کمال فواید عواید آن دقایق جز بنظر عالی خواص در نمی آمد
و نقاب خفا از وجوه معارف آن کلمات جز بمشاهده تامه عرفا
مرتفع نمیگشت ثانیا جمعی از رفقا طریق و اخلاء علی التحقیق انالهم الله
منا و اله التصدیق و ایدهم بامداد الاعانه و امداد التوفیق این
فقیر حقیر حسین بن علی المبتلی المدعو بکاشفی اصلح الله حاله و نور
بالصدق باله التماس انتخابی دیگر از آن نسخه که موسوم بود
بلباب المعنوی فی انتخاب المثنوی نمودند بر وجهی که نسبت با
مبتدیان طریق طریقت و سالکان مناهج حقیقت فواید آن
اعم و اشمل و عواید آن اتم و اکمل باشد بعد الاستخاره والاستجاره
باجابت این ملتمس اقدام رفت و ابیاتی چند از آن بنسقی خاص
و طرازی بدیع رقم تسطیر یافت بنام لب لباب معنوی
انتخاب انتخاب مثنوی و چون سالک را از استقامت
بر منهاج شریعت و اتصاف و تخلق بصفات ارباب طریقت
و تحقق بمقامات اهل حقیقت چاره نیست لاجرم جهت انفجار این
معانی سه عین متحقق ساخته که عین اول جامع اطوار شریعت
باشد و عین دویم مخزن اسرار طریقت و عین سیم مطلع
انوار حقیقت و مدار اجرای زلال هر عینی را چند نهر مستطر
رشحات که مظهر تفاصیل جمل آن باشد مقرر کرده و هر محلی
که سخن مستدعی بسطی و مقتضی توضیحی خواهد بود فی الجمله بطریق
حسن الکلام در آن باب شروعی خواهد رفت و التماس



اصلاح هفوات از کرم عمیم اهل کمال مامولست و عذر زلات
کرام الناس مقبول **نظم** بزرگان خرده بر خردان نگیرند
برحمت عذر ایشان در پذیرند ؛ و من الله الهدایة والارشاد
و منه المبدء والیه المعاد و قبل از شروع در ایراد عیون
تتمه تقدیم نمیکند چند از آنچه در اوایل رسایل بحسب عرف و عادت
از مناجات و نعت و صفت کتاب و تعریف و باعث آن
زبان زده اقلام و آشنا شده افهام گشته انسب مینماید
والاولی وله الحمد فی الآخرة والاولی **مناجات اول**
در افاضه بحار موهبت الهی که تشنگان ساحل عدم را قبل از سابقه
خدمت و رابطه دعوت استحقاق وجود بخشیده و بعد از فیض وجود
قابلیت استفاضه داده و هو المفیض الجواد **نظم**

ای بهمه بسته ملک جهان / هین چگونم تو مبدا فی نهان
ای که جان خیره از ذهن کنی / وی که قلب تیره را نور کنی
میکنی جزو زمین را آسمان / میفزایی بر زمین از آسمان
آب را و خاک را بر هم زدی / زان بکل نقش تن آدم زدی
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
ما نبودیم و تقاضا مان نبود / لطف تو ناگفته ما می شنود
ای دعا ناگفته از تو مستجاب / داده دل را هر دمی صد فتح باب
یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحی
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش / او نهان و آشکارا بخشش

تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل دارد صد بیان
تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست و پا از جان روا
تو مثال شادی و ما خنده ایم / کو نتیجه شادی فرخنده ایم
بیقدر نور و کسب تابیم تو ئی / شب قرار خلوت و خوابیم تو ئی
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
حضرتت پر رحمت و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریاست / مس و نقره بنده آن کیمیاست
خلق را صد دیده اعمی زین کرم / دیده در کین کرم را بنگرم
بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس / تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
چشم بند خلق جز اسباب نیست / هر که بگذشت از سبب ز اصحاب نیست
یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا
لم خلقت الخلق کی یربح علی / لطف فرمودی تو ای قیوم حی
بل لان اربح علیهم جود تست / که شود زان جمله قصها درست
ای همی کرده های جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان
از غفوری تو غفران چشم سیر / روبهان بر شیر از عفو تو چیر
هیچ بی تو در حال و در کمال / نه کجی ما هیچ بیم و هم ضلال
هیچ بی خوش نیکی ای کریم / رکجی هیچ ... مستقیم
بهر ما نه بهر آن لطف نخست / که تو کردی گر ما ز ما بازجست
... هر دو ایکان چشم و گوش / فی ز شهوت بخشش کرده چشم و هوش
در عدم ... مستحقان کی بدیم / که برین جان و برین دانش زدیم

پیش از استحقاق بخشیدی عطا
دیده از ما جمله کفران و خطا

بحر گو آنکه بهر جو می دهد
هر خسی را بر سر و رو می نهد

کم نخواهد گشت دریای کرم
از کرم دریا نگردد بیش و کم

آب دریا جمله در فرمان تست
آب و آتش را خداوند آن تست

گر تو خواهی آب و آتش خوش شود
ور نخواهی آب هم آتش شود

آب آتش فعل باشد می بجوش
مستی تو کی گذارد عقل و هوش

جرعه‌ای از فیض ما را داده
مست کرده سر بصحرا داده

گرچه تشنه شد جامت بوم مست
آنکه مست از تو بود عذرش هست

ای شهنشه مست تحقیق توند
عفو کن از مست خود ای عفومند

لذت تخصیص تو وقت خطاب
آن کند که ناید از صد خم شراب

چونکه مستم کرده حدم مزن
شرع مستان را نباید حد زدن

چون شوم هشیار آنگاهم بزن
که نخواهم گشت خود هشیار تن

هرکه از جام تو خورد ای ذو المنن
تا ابد رست از خرد وز حد زدن

مناجات دویم

در بیان اجابت دعای بنده بر رحمت

ای خدا زاری ز ما رحمت ز تو
رحمتت با زاری ما کرده رو

این دعا هم بخشش و تعلیم تست
ورنه در گلخن گلستان از چه رست

هم دعا از تو اجابت هم ز تو
ایمنی از تو مهابت هم ز تو

ای عظیم از ما گناهان عظیم
تو توانی عفو کردن در حریم

ما ز آز و حرص خود را سوختیم
این دعا را هم ز تو آموختیم

رحمت آنکه دعا آموختی
در چنین ظلمت چراغ افروختی

عفو کن ای عفو در صندوق تو
سابق لطفی همه مسبوق تو

عفو کن زین بندگان تن پرست
عفو از دریای عفو اولیتر است

من که باشم که بگویم عفو کن
من چه آکه باشم از اسرار این

ای تو پاک از جهل و علمت پاک ازان
که فراموشی کند در وی نهان

چون کسم کردی اگر لایق بُدم
مستمع شو لابه‌ام را از کرم

زانکه از نفسم چو بیرون برده
آن شفاعت هم تو خود را کرده

چون ز رخت تو تهی گشت این وطن
تر و خشک خانه نبود زان من

هم دعا از من روان کردی چو آب
هم ثباتش بخش و دارش مستجاب

هم تو بودی اول آرنده دعا
هم تو باش آخر اجابت را دعا

این طلب در ما هم از ایجاد تست
رستن از بیداد یا رب داد تست

بی طلب تو این طلب‌مان داده
گنج احسان بر همه بگشاده

چون دعامان امر کردی ای عجب
این دعای خویش را کن مستجاب

این دعا تو امر کردی ز ابتدا
ورنه خاکی را چه زهره این بُدی

ای بکرده یار هر اغیار را
وی بداده خلعت گل خار را

لذت انعامت از باو اکبر
نقل و باده جامت از باو ایر

ور بجز یکیست جست و جو کند
نقش با نقاش چون نیرو کنند

منکر اندر فعل با وقت نظر
اندر اکرام و عطای خود نگر

مناجات سیم

در سبسته عامی مدد بهنگام حیرت در آن ذات که کنه

معرفتش نه بر مرتبه ایست که مشهود و مفهوم و مدرک و معلوم گردد لا یحیطون به علما

یا خفیا قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین
ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورا عقلها و وهمها
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من / وارهانش از سواد خاک تن
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم / من همه جهلم مرا کن صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی / وی که نان مرده را تو جان کنی
دیده بخشا که همی بینا شوم / دانش آموز تا دانا شوم
کی شناسم من ترا الا بتو / کی شناسد وصف هو را غیر تو
ای صفاتت آفتاب معرفت / وآفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
در توای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر

نعت اول

قطالست

در صفت نعت خلافت محمدی که مظهر اسم اعظم و قطب الا / و الا کار بابه کاه تحقیق متفق اند بر آنکه حضرت رسالت خلیفه مطلقست

چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید از و مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حقند این پیغمبران
نه غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نه دو باشد تا توی صورت پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش گفت / بت پرستش خواند و ضد ماش گفت
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجه فردا و حالی پیش او / او نمی بیند ز گنجی جز که جو
شاهراه باغ جانها شرع او / باغ و بستانهای عالم فرع او
مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح بخشان حاتمی
معنی نختم علی افواههم / وا شناس این است رهرو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران / بو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود / از کف انا فتحنا برگشود

بهر آن خاتم شدست او که بجود / مثل او نبود و نه خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست / نه تو گویی ختم صنعت بر تو است
هست اشارت محمد المراد / اهل معنی را گشاد اندر گشاد

نعت ثانی

معراج و ترقی در مقام مشاهده و وصول قرب او ادنی که یقین اولست و باطن مقام تجاب قوسین یعنی قوسین وجوب و امکان با وحدت و کثرت

آنکه پا را در ره کوشش نگشت / در رسیدن آن براق و بر نشست
حامل دین بود او و محمول شد / قابل فرمان بد او و مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی شاه / بعد ازین فرمان رساند بی سپاه
تا کنون اختر اثر کردی برو / بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری درین انشق القمر
کرده تاویل حرف بکر را / خویشتن را تاویل کن نه ذکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی / پست و کج شد از تو تاویل سنی
کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اختر برتر و
با توهم ز افلاک کن بیرون گذار / وانگهان نظاره کن بی رنگ و بار
ماه و خورشید آسمان را در شبی / میبرد اندر سپیر و مذهبی
چون بگشت بر دید ابراج را / از چه منکر میشوی معراج را
صد چو هست آن عجب در یتیم / که بیک ایما شد او دو نیم
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش / از مقام جبرئیل و از حدش

گفت او را هین بپر اندر پیم / گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پرده سوز / من به اوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من / گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص / بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست / چند جان داری که جان پرداز نیست
جبرئیلا گر شریفی و عزیز / تو نه پروانه و نه شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز / جان پروانه نپرهیزد ز سوز
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت / دید آنچه جبرئیل او بر نتافت
هر یتیمی را که حق سرکش شد / کرد او و در یتیم بار شد
نور او بر رازها غالب شود / آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
گر نداز آن مدعی سر زند / گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیا زاد در حکومت این فنست / شاهد اشیا زادو چشم روشنست
گفت شاهد زان بجای دیده است / کو بدیده بی غرض سر دیده است
در شب دنیا که محجوب است شید / ناظر حق بود و زان بودش امید
در دلش خورشید حق نوری فشاند / پیشش اختر را مقاومت می نماند
پس بدید او بی حجاب اسرار را / حشر روح مومن و کفار را
نام حق عدلست و شاهد نام او / شاهد عدلست زین رو چشم او
منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر در شاهد آید شاهد را
عشق حق و سر شاهد بازیش / بود مایهٔ جمله پرده سازیش

بعد از آن لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاه باز ما
چشم او از چشمها بگزیده شد / تا که در شب قاب قوسین دیده شد

نعت ثالث

در بیان رتبه شفاعت که عبارت از افاضه انوار ملکوتیست و استحقاق آن مر این امت مرحومه را بواسطه استعدادات و وجود مناسبات تواند بود

گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد / وارهانم از عتاب نقض عهد
از جحیم هجرشان دوری دهم / پس رحیق وصلشان کف بر نهم
هر نبی خود است چیزی از خدا / من شفاعت خواستم روز جزا

در بیان مناسبت وسیله شفاعت و آن وقتی باشد که بنده بانتهاج منهاج مناسبت آنحضرت حسب المقدور قیام نماید چه توجه بدست و لب آنحضرت یعنی سلوک جاده اقوال و اتباع افعال او موجب خلاص است و از آتش بعد و حرقت وقت

چنانچه حضرت مولوی معنوی درین حکایه فرماید

از انس فرزند مالک آمدست / که بمهمانی او شخصی شدست
او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زرد فام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش در فکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود و کندوری بدند
بعد یکساعت بر آورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت ز آنکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای دل در نبرد
او شفیع است این جهان و آن جهان / این جهان ز دین و آنجا ز جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما / و آن جهان گوید که تو مهشان نما
پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون / اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب

نعت چهارم

در بیان قطبیت آنحضرت و مرتبه خلفاء بزرگوارش علیه و علیهم التحیة والسلام بدانکه طریقه قطب الاقطاب آن باشد که بظاهر تدبیر عالم ظاهر کند و بباطن تعمیر عالم باطن فرماید چه هر دو عالم را بحر خود می بیند که ترتیب و تربیت ایشان قیام مینماید پس آن باطن که معمر عالم معنی باشد از قبل او و عقل اول است و آن ظاهر که مدبر عالم ظاهرست آن شخص نوعی ولیست مادام که در عالم شهادت موجود باشد اما چون در پرده غیب بود بهر آینه یکی از کمل بدین تدبیر اشتغال خواهد نمود به نیابت او و می شاید

که او نایب متقدم باشد چون انبیا سابقین یا متاخر بود چون اولیاء لاحقین که آن اولاد طیبین و عترت طاهرین آنحضرتند بحقیقة و فرزندان بزرگوار او بحسب جامعیت علم و عصمت بعترة

و اولاده التابعین الائمة الهدی

گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان

زین سبب که جمله اعضای منید / جزو را از کل چرا بر میکنید

جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد

تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر

جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کلست کو ناقص شود

قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال

چون بآزادی نبوت هادیست / مومنان را ز انبیا آزادیست

زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود وان علی مولا نهاد

گفت هر کو را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست

کیست مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت بر کند

ای گروه مومنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید

لیک میگویند هر دم شکر آب / بی زبان همچون گلستان خوش خضاب

بی زبان گویند سرو و سبزه زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار

صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او

آن خلیفه زادگان مقبلش / زاده اند از عنصر جان و دلش

شاخ گل هر جا که روید هم گلست / خم مل هر جا که جوشد هم ملست

گر ز مغرب سر زند خورشید سر / عین خورشیدست نه چیز دگر

هرچه دارد از ثریا تا ثری / می سپارد این یکی با دیگری

پس بهر دوری ولی قایم است / تا قیامت آزمایش دایمست

در صفت مثنوی معنوی که صحایف اسرار الهی و دفاتر معارف نامتناهی است و اوست اصول اصول اصول دین در کشف اسرار وصول و یقین و اوست نصوص باب خصوص و جواهر اسرار فصوص و طریق سالکان و رفیق تحقیق صادقان اذاقنا الله رحیق التحقیق ببرکة اسراره و آثار قلوب المستفیدین بشمعات لمعات انواره و الیه اشار قدس سره

ترد کانی است سودا می دگر / مثنوی دکان فقر است ای پسر

مثنوی ما دکان وحدتست / غیر واحد هرچه بینی آن بتست

آنچنان خوان مخوان این را سخن / روح نو بین در تن حرف کهن

قابل این گفتها شو گوش دار / تا که از زر سازمت من گوشوار

ما چه خود را در سخن آغشته ایم / از حکایت ما حکایت گشته ایم

این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار

آنچه میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست

بر ملولان این مکرر کردنست / نزد من عمر مکرر بودنست

شاخهای تازه مرجان ببین / میوه های رسته ز آب جان ببین

این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمی آید روان

گر سخن کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل برویم چون چمن

ور سخن کش یابم اندم زنم / می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد
گر هزاران طالب‌اند و یک ملول / از رسالت باز می‌ماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل‌خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجاگه ناوری / از رسالتشان چگونه برخوری
کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دوتو
نی گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی‌رغبتیهای ضمیر / صد قبول سلطان مقبلان ای مستجیر

در بیان آنکه عاشق بواسطه ملالت مستمع ترک عشق نگوید و سبب آنکه منکران طریق خاموشی نگویند و چون در گفتن مامور من عند الله است جز رسانیدن چاره ندارد خواه کسی متابعت کند و خواه نکند و ما علی الرسول الا البلاغ المبین

اسب جو در رای رسول آسمان / در ملولان منکر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی رسد منعش کند / آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی بروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب قدم
راز جبر باز دان اینجا منست / راز اندر گوش منکر راز نیست
هر که دعوت وار دستار کرد / با قبول و ناقبول او را چه کار

نوح نهصد سال در دعوت می‌نمود / دم بدم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واکشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند
چونکه نگذارد سگ از بانگ و الم / من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود
قوم بر وی سرکها می‌ریختند / نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
زاغ ورزد آن نعره زاغان زنند / بلبل آن آواز خود کی کم کند
پیر و همسر آن شوره بهر / طعنه خلقان همه ما و شهر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش با بانگ سگان کی کرده‌اند
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شبروان و همرهان مه را بتک / ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
ای ریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی مه یا آسمان
تف برویش باز گردد بی‌شکی / تف سوی گردون نیاید مسلکی
هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او
نکته‌ها چون تیغ الماس است تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی‌اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا

ذکر خیال بداندیش قاصر فهمان در باب مثنوی و با آنکه جامع جمیع مقامات و احوال سالکانست بحقیقت آن بینا ناشدن و از بطون

او غافل گشتن و او را ناقص گفتن و نقصان راجع بدیشان است نه بمثنوی چنانچه کافران نسبت بکلام ایزدی ان هذا الا اساطیر الاولین میگفتند و کمال قرآن را از طعن طاعنان هیچ نقصان نبود الکلب یهوج والسحاب یموج

خربطی ناگاه از خرخانه / سر برون آورد چون طعانه
کاین سخن پستست یعنی مثنوی / قصهٔ پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند / که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی / که به پر زو بر پرد صاحبدلی
چون کتاب الله بیامد هم بر آن / اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
ظاهرست و هر کسی پی میبرد / کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو / اینچنین آسان یکی سوره بگو
ظاهرش دیدی و معنی غافلی / باطنش را کن نگه گر کاملی
حرف قرآن را بدان که ظاهریست / زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
زیرا که باطن یکی بطن سیم / که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی نظیر بی ندید
این سخن همچون عصای موسی است / یا بمانند فسون عیسی است
تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت

تو مبین موسی عصا را سهل یافت / آن ببین کی بحر اخضر را شکافت
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو ز دوری دیدهٔ چتر سیاه / یکقدم پا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری مینبینی غیر گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیدها را گرد او روشن کند / کوهها را مردی او بر کند
ای سگ طاعن تو عوعو میکنی / طعن قرآن را بدین سو میکنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
در قیامت میزند قرآن ندا / کای گروه جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می پنداشتید / تخم طعن و کافری میکاشتید
خود بدیدید آنکه طعنه میزدید / که شما خالی و افسانه بدید
خود بدیدید ای خسان طعنه زن / که شما بوده فسانه نه که من
نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک آن خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات / من کلام حقم و قایم بذات
قوت جان گوی یا قوت زکوه / تا رهانم عاشقان را از ممات
آب حیوان را اگر نتوان کشید / هم بقدر تشنگی نتوان برید
شهره کاریست بر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / میخوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جو بر و سبو در آب زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
تو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را

چون آن کشتی سبوی مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نمیدانی که آب جو عیان / لیک داند چون سبو گرد دگران
پس بیا آن گلاب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان
گر تشنهٔ عطشان بحر معنوی / فرجه کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس

وصف در بیان آنکه مثنوی عارف را آب حیاتست و منکر را زهر هلاک و ممات چون رود نیل در زمان حضرت موسی علیه السلام سبطی را آب بود و قبطی را خون ناب نمود این از آن شربت حیات میچشید و از آن شربت مرگ میبافت نحن قسمنا بینهم معیشتهم **مصرع** روزی بقدر همت هر کس مقدر است

آب نیلست این حدیث جانفزا / یارش در چشم قبطی خون نما
من شنیده‌ام که در آمد قبطی / از عطش اندر وثاق سبطی
گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادوی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان آن آب صافی میخورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورم از آبت ای یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر / خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم
طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد

طاس را کج کرد سوی آب خواه / که بخور تو هم شده خون سیاه
باز ازین سو کرد کج خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش وزان خشم و تفت
کای برادر این گره را چاره چیست / گفت این آب آن خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را
خشم بنشان خشم بکشا تا شود / عبرت از یاران بگیر استاد شو
تو بدین بند و گر چون نوشی از آن / چون خر آنسو گردد حق بر کافران
یا تو پنداری که تو نان میخوری / چون بخوانی رایگانش مثنوی
آن کجا اصلاح آن جا بی‌کنند / کو دل از فرمان جان ده بر کنند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
با کلام حکمت و سر نهان / اندر آید سفته در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانها / پوست بنماید نه مغز دانها
در سر و رو در کشد چادر ی / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
گوش خر بفروش دیگر گوش خر / کاین سخن را در نیابد گوش خر
پنبه وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش
هوش را بگذار و آنکه هوش دار / گوش را بربند و آنگه گوش دار
ای شنیده موبمو بیت گوش باد / آنچه آنست خورد نوش باد
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
نکتهای بکر آمد در بیان / هر یکی ز ایشان جهان اندر جهان

[illegible] مثنوی

دیده‌ها بگشاده و بار مثنوی / می‌کشد و جان شکار معنوی
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
ای خدای بی‌نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان / کز رحیقت می‌خورند آن سرخوشان
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
عیب چینان را ازین دم کور دار / هم بستاری خود ای کردگار
دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پرده ما مدر
راه ده آلودگان را العجل / در فرات عفو عین مغتسل
تا که غسل آرند ازان جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز
اندران صفها زاندازه برون / غرقگان نور نحن الصافون

صفت حضرت قدوة العارفين امام الهدى و اليقين و دليله من خليقته و صفوته في بريته مفتاح خزائن العرش امين كنوز الفرش ابو الفضائل ضياء الحق حسام الدين حسين بن محمد بن حسن معروف با بن اخی ترک قدس الله روحه که باعث نظم مثنوی معنوی گردیده و مستدعی آن بوده مثنوی مولوی

ای ضیاء الحق حسام الدین تویی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / می‌کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای / می‌کشی آن سو که تو دانسته‌ای
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای / گر فزون گردد تواش افزوده‌ای

چون چنین

چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / می‌دهد حق آرزوی متقین
با تو چون بازر تابستان خوشم / حکم داری هین بکش تا می‌کشیم
مشکی مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین تویی
مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تست کردستی قبول
در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالش کاشتی آبش بده / چون گشادش داده‌ای بگشا گره
قصدم از الفاظ آن راز تو است / قصدم از انشاش آواز تو است
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / ای صفای روح سلطان الهدی
مثنوی را مسرح مشروح ده / صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف مستحصن شدند
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
تو بنا در آمدی در جان و دل / ای دل و جان ز قند دم تو خجل
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این هر دو بها
کاین حسام و این ضیا یکیست این / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
شمس خود عینیست او تو عین منی / دیده‌ها تا بغایت روشنی
دیده عینیست چو عینیست اوستاد / کم مباد از جهان این دیده و داد

باد عمرت در جهان همچون خضر / جانفزا و دستگیر و مستمر

چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح فرسا خورده‌ام

آن کبوتر را که بام آموخته‌ست / تو مخوان میرانش کو پر دوخته‌ست

ای ضیاء الحق حسام الدین برانش / کز ملاقات تو بر رستست جانش

گر برانی مرغ جانش از گزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف

چینه و نقلش همه بر بام تست / پر زنان بر اوج مست دام تست

گرد این بام و کبوترخانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من

جبرئیل عشقم و سدره‌م تویی / من سقیمم عیسی مریم تویی

جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را

در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی

مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان

شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان

من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند

نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهم‌اند و گمان

ای ضیاء الحق حسام الدین دل / کی توان اندود خورشیدی بگل

قصد کردستند این گل پاره‌ها / که بپوشند نور خورشید ترا

در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست

محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گویمی

چون

چون نخواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم

چونکه اخوان را دل کینه‌ورست / یوسفم در قعر چاه اولیترست

مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم

بر کف من نه شراب آتشین / وانگه آن کر و فر مستانه بین

در ده ای ساقی یکی رطل گران / خواجه را از ریش و سبلت وارهان

عین اول

در بیان حقایق اطوار شرع مبین و دین متین و رحیق تحقیق این عین انست از هفت نهر که بر واردان موارد ارادت روی نماید

نهر اول از عین اول در بیان ایمان و شهادت و تحقیق عبادت و سلسبیل لطایف این نهر به رشحه تسکین علیه متعطشان بوادی طلب میرسد

رشحهٔ اول در بیان ایمان و حقیقت آن ایمان تصدیق باعتقاد بود و تحقیق باجتهاد و چون سالک باعتقاد تصدیق کند و در اجتهاد تحقیق نماید مؤمن حقیقی باشد و نزد محققان ایمان دو نوعست تقلیدی و تحقیقی و تحقیقی بر دو قسم است استدلالی و کشفی و هر یک ازین دو قسم آخرین اگر بسر حد علم واقفست آنرا علم الیقین خوانند و اگر از آن تجاوز کرده عینی باشد یا حقی اول را عین الیقین خوانند و ثانی را حق الیقین که عبارتست از شهود ذاتی و اینجا طعن در [illegible] که ایمان باید از بادیه تقلید بسر حد تحقیق نزول نماید و اگر بمرتبه کشف نرسد باری از مقام استدلال در نماند تا موجب نجات و سبب رفع درجات گردد و الا بمجرد قول بی عمل کار بر نیاید یقولون بافواههم ما لیس فی قلوبهم

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه این مطعوم جانست و نظر / جسم را هم زان نصیبست ای پسر
گر نگشتی دیو جسم آن را اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشقی دگر برّد مگر
از نهانخانه یقین آن می‌چشد / اندک اندک رخت آنجا میکشد
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت برد

حکایت آن گبر که بر ایمان سلطان العارفین حسرت میخورد ولی طاقت آن نمی‌آورد و ایمان دیگران را خود در حساب نمی‌نهاد که آن را جسم بیجان میدید

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
دارم ایمان کان ز ایمانها بهست / بس لطیف و با فروغ و با فزاست
باز ایمان گرچه ایمان شماست / نه بدان میلستم و نه مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن بیجان شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی
چون به ایمان شما او بنگرد / عشق او ز آورد ایمان بفسرد

تمثیل آوردن گبر جهت ایمان مقلدان که طالبان را از ایمان

آوردن منع میکنند و از آن سعادت باز میدارند و سعی مینماید

یک مؤذن داشت بس آواز بد / در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنه عامه / خود بیامد کافری با جامه
پرس پرسان کاین مؤذن کو کجاست / که صلا و بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت / گفت کآوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمیرفت از سرش / پندها میداد چندین کافرش
هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این آواز زشت / که چنین نشنیده‌ام اندر کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
هست ایمان شما زرق و مجاز / راه او همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای عیان شد بی‌گمان
آفتابی نیست ایمان شیخ / کو نماید رخ ز شرق جان شیخ
قطره‌ای ز ایمانش در بحر آورد / بحر اندر قطره‌اش غرقه شود

یک ستاره در محمد رخ نمود / تا فنا شد گوهر گبر و جهود

هست ایمان در پی پرورد کی / نیست ایمان از پی پژمرد کی

رشحهٔ ثانیه در بیان شهادت و آن سه نوعست شهادت عوام و آن تقلید محض است و شهادت علما و آن با پستدلالات و براهین متعلق بود و شهادت عرفا و آن استنطاقی باشد بعد از استهلاک تام

ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی

که بلی گفتیم و آن را ز امتحان / قول و فعل ما شهود است و بیان

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم / نی که ما بهر گواهی آمدیم

چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی در شهادت از پگاه

از لجاج خویشتن بنشسته / اندرین تنگی لب و کف بسته

تا بندهی آن گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید

یک زمان کارست بگذار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال خواهی یک زمان / این امانت واگذار و وارهان

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد

این زکوة و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سر خود

فعل و قول آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر

این گواهی چیست اظهار نهان / خواه فعل و خواه قول و غیر آن

این صلوة و این جهاد و این صیام / هم نماند جان بماند ننگ و نام

جان چنین افعال و اقوالی نمود / بر محک آور تو زر را بسود

کاعتقادم راستست اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه

تزکیهٔ مر گواهان را بدان / تزکیتش صدقی که موقوفی بر آن

حفظ لفظ اندر گواه قولیست / حفظ عهد اندر گواه فعلیست

گر گواه قول کج گوید بدست / ور گواه فعل کج پوید بدست

قول و فعل بی تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت

آنچنان کز قول خود کان بیزبان / باشد اشهد گفتن و عین بیان

تا همه تن عضو عضوت ای پسر / باشد اشهد گفتن اندر نفع و ضر

رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم بنده و این مولای ماست

جنبش ما هردمی خود اشهد است / که گواه ذو الجلال سرمد است

گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب

رشحهٔ ثالثه در بیان عبادت و آن سه مرتبه دارد

ما خلقت الجن و الانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان

نعمتت جهتست و خدمت کردنش / شکر نعمت چیست طاعت کردنش

اندکی گو ترا مانع شود / از عمل آن نعمتت ضایع شود

ور زوی بر خوردی بخور اندر عمل / تا شوی خورشید گرم اندر حمل

جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمتت آسان شود

کودکان را میبری مکتب بزور / چونکه هستند از فواید چشم کور

چون شود واقف بمکتب میدود / جانش از رفتن شگفته میشود

میرود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ

چون کند در کیسه دانگی دست مزد / آنگهی بیخواب گردد شب چو دزد

جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد

ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

پنج وقت آمد نماز رهنمون / عاشقانش فی صلوة دائمون

نه به پنج آرام گیرد آن خمار / است کویم نه بصد نه صد هزار

نیست زر غبا وظیفهٔ عاشقان / چونکه مستسقی است جان عاشقان

نیست زر غبا وظیفهٔ ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس جان

آب این دریا که هایل بقعه ایست / با خمار ماهیان خود جرعه ایست

با وجود آنکه دریا در کشند / خشک لب باشند و هم در آتشند

در بیان آنکه اعتراف اولیا بتقصیر طاعت با وجود تکثیر آن و مسارعتی از آن رعایت طریقهٔ انیقهٔ اوست **نظم**

شمع ما در پیش آن دریای نور / چه نماید دیگر ای پر غرور

رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آید پیش آن زیبای ما

خدمت خود را هنر پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی

جوی با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند

با دم شیران تو بازی میکنی / با ملایک ترکتازی میکنی

نهر ثانی در بیان طهارت و صفت نماز و روزه و حج و زکوة و جهاد و اشارت بحقیقت هر یک **اول**

این نجاست ظاهر از آبی رود / وان نجاست باطن افزون میشود

جز باب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان

چون نجس خواندست کافر را خدا / وان نجاست نیست بر تن ظاهر

ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در خلق و دین

تن ما را شوید آب عیان / همچنین وان جان شوی صوفیان

چون شوی تو پاک رو در کنند / جان پاکان خویش را بر تو زنند

مظهر غفران او شد انبیا / رحمت اهل خصوص اند اولیا

از خدا آینده رحمت دمبدم / تا فرو شویند ما را از الم

تمثیل درین باب که آب رحمت اولیا مطهر ادناس خلایقست و مطهر آن آب بار رحمت حضرت و تابست چنانچه آب همه پلیدیها را پاک کند و هو الزکی القدوس

آب بهر این ببارید از سماک / تا پلیدی را کند از خبث پاک

آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کاب را رد کرد حس

حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب

سال دیگر آمد او دامن کشان / هی کجا بودی به دریای خوشان

هین بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من

در پذیرم جمله زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را

چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها روم

دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر

کار او اینست و کار من همین / عالم آرایست رب العالمین

گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی بارنامهٔ آب ما

چون نماید پیش آتش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود

تا که از باطن بر آرد کای خدا / آنچه دادی دادم ماندم گدا

ریختم تیره را بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید

لطف اگوید بیرجای خوشش / هم خورشیدی بالا برکشش
راههای مختلف میراندش / تا رساند سوی بحر بیحدش
زین آب خود غرض جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست

رشحهٔ دوم در بیان نماز که عبارت است از توجه بحق و او را مراتب است بحسب مصلی نماز عوام قالبی باشد بیجان چه جان نماز حضور دلست لا صلوة الا بحضور القلب و نماز خواص بحضور جوارح ظاهره و باطنه است و حقیقة نماز نیست الا مناجات با حق که المصلی یناجی ربه و در همین معنی میفرماید **نظم** مرا غرض ز نماز این بود که یکساعت ٭ غم فراق ترا با تو راز بگذارم ٭ وگرنه این چه نمازی بود که من بی تو ٭ نشسته روی بمحراب و دل ببازارم ٭ و یقین باید دانست که بی موافقت انیس نماز بربط نماز محرم راز نتوان شد **نظم** در کوی خرابات کسی را که نیاز است ٭ هشیاری و مستیش همه عین نماز است ٭

این نماز آمد سلوک معنوی / بی دلیلی در نماز چون روی
چون امام چشم روشن در صلوة / چشم روشن باید اندر پیش راه
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به اگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نه بیند در عبور / هیچ مومن را نباشد چشم کور
کور ظاهر در نجاست ظاهر است / کور باطن در نجاسات سر است

معنی

معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر میکنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که من دادم ترا
عمر خود در چه پایان برده / پنج حس را در کجا پالوده
همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خامکار
سر برآرد او ز کرده شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و وا ده از کرده خبر
بار گوید سر برآر و باز گو / که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت استادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
رو بدست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام

یعنی ازین شاهان شفاعت کاین لئیم / سخت در گل مانده دل از غم دو نیم

اهل نیکو گشته روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست از چاره رفت

رو بگردانند بسوی دست چپ / از تبار دوزخش گویندش که جب

این جواب خویش گو با کردگار / ما که ایم ای خواجه دست از ما بدار

ز این سو نه از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صدپاره شد

از همه نومید شد مسکین کئیب / پس برآرد هر دو دست اندر دعا

کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر توئی و منتها

در شمار این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کان بخواهد شد یقین

بچه بیرون آر از بیضه نماز / سر برآر چون مرغ بی تعظیم باز

بشنو از اخبار آن صدر صدور / لا صلوة تم الا بالحضور

رشحه سیم در بیان روزه و آن در شریعت امساک از مفطرات و در حقیقت اعراضست از التفات بجمیع کاینات

روزه ظاهر ز امساک طعام / روزه معنی توجه دان تمام

این دهان بند که خیری کم خورد / وان ببند چشم و غیرش ننگرد

روزه کرد دگر تقوی از کلال / در حریمش دان که نبود اتصال

هست کر به روزه دار اندر صیام / خفته کرده خویش بهر صید خام

کرده بد طمن زین کجی صید قوم را / برده عرض و نام اهل صوم را

رشحه چهارم در زکوة و نزد محققان هر چیزی زکوتی و حصتیست

جوشش از فزونی زر در زکوة / عصمت از فحشا و منکر در صلوة

آن زکوتت کیمیا را بستان / وین صلوتت هم ز کرکاست ستان

مال

مال از انبار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف

خود که باید این چنین بازار را / که بیک گل می‌خری گلزار را

دانه را صد درخت آن عوض / حبه را می‌بدهد صد کان عوض

کان به نه دادن آن حبه است / تا که کان آن به آید بدست

الله الله زود نقد خویش بخش / قطره ده بحر پر گوهر ببین

الله الله هیچ تا خیری بکن / که ز بحر لطف آمد این سخن

آن فتوت بخششی بی علتست / پاکبازی خارج هر ملتست

نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند

گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی برگیش بخشد کردگار

گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند لطف الهیت پایمال

لب ببند و کف ز ر روز کش / نخل تن بگذار و پیش آتش منخا

ترک شهوتها و لذتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست

رشحه پنجم در بیان حج و آن دو نوعست یکی قصد کوی دوست و آن حج عوام است دوم میل روی دوست و آن حج خواص انام است و چنانچه در ظاهر کعبه است منظور نظر حق و آن دلست اگر کعبه گل محل طواف خلایق است کعبه دل مطاف الطاف خالق است ❁ آنجا خانه و اینجا خداوند خانه

ای قوم بحج رفته کجایید کجایید / معشوق همینجاست بیایید بیایید

صد بار از آن راه بدان خانه برفتید / یکبار ازین راه درین خانه درآیید

ای درویش حج خانه خلیل آسانست اما حج حرم جلیل کار مردانست

لکل عمل رجال و نظر باین حال میفرماید

حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
کعبه را که هر دمی عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / بلکه در بناش حرص و جنگ نیست
رد این خانه گستاخی ز چیست / گر همی بینید کاندر خانه کیست
در جفای اهل دل جد میکنند / جاهلان تعظیم مسجد میکنند
آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان در درون اولیاست / سجده گاه جمله است آنجا خداست
صورتی کو فاخر و عالی بود / او ز بیت الله کی خالی بود

حکایت طواف کردن سلطان العارفین گرد حریم حرمت مردی که دلش کعبه حقیقی بود که قلب المؤمن بیت الله

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره میدوید
او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی بازجست
بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فر و گفتار رجال
پیش او بنشست می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت عزم مکه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشه ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وان نکوتر از طواف حج شمار

وان درمها

وان درمها پیش من نه ای جواد / وانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانه بر اوست / این دل من نیز خانه سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / وندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده / گرد کعبه صدق برگردیده
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر

در بیان آنکه هر کسی را قبله ایست که آن را کعبه دوست و توجه بدان دارد که و لکل وجهة هو مولیها و عاشق صادق روی بجز جانب دوست نیارد و از هر جانب که نگرد جز او نه بیند فاینما تولوا فثم وجه الله

کعبه جبریل جانها سدره / قبله عبد البطون شد سفره
قبله عارف بود نور وصال / قبله عقل مفلسف شد خیال
قبله مردان حق اعمال نیک / قبله اهل جهل مردریگ
قبله طالب بود حسن خصال / قبله اهل هوا کبر و ضلال
قبله زاهد بود فضل نظر / قبله طامع بود همیان زر
قبله صورت پرستان چوب و سنگ / قبله معنی روان صبر و درنگ
قبله ظاهرپرستان روی زن / قبله باطن نشینان ذوالمنن

تحفه ششم در بیان جهاد و آن در صورت غزا باشد

با کافران و بحسب معنی محاربه باشد با لشکر هوا و شیطان او آن را
جهاد اصغر خوانند و ثانی را جهاد اکبر و یقین است که تا در
معرکهٔ مجاهدت شمشیر ریاضت سر نفس غدار بنداری به دولت غنیمت
والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا نرسی **نظم**

ای خنک آن کو جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج او جهانی وارهد / رنج خود این رنج عبادت می نهد
جهد کن تا هستی ات ای کیمیا / در طریق انبیا و اولیا
کافر من گر زبان کرد سرکش / در ره ایمان و طاعت بکشش
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر بود از این سر برد سر

حکایهٔ شیخ عیاضی که از امید شهادت نود بار چاشنی
ز هر محاربت چشیده و در آخر که بحال حقیقت و حقیقت حال مبا
شد روی از معرکه جهاد اصغر به میدان جهاد اکبر نهاد که

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بو که زخمی آیدم
تن برهنه میشدم من پیش تیر / تا یکی زخمی خورم من جای گیر
بر تنم یک جایگه از زخم نیست / این تنم از زخم چون پرویز ست
لیک بر مقتل نیاید تیر ها / کار بخت است این نه جلدی و دها
چون شهادت روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامید جیش غزو کوش
نفس از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد

خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو گردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی وفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کاین حیله گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
گر نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت تر افشارمت
نفس بانگ آورد آنگه از درون / با فصاحت بیدهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا میکشی / جان من چون جان گبران میکشی
هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو میکشی بی خواب و خور
در غزا بجهم بیک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک منافق زیستی / هم منافق میمری تو کیستی
در دو عالم تو مرائی بوده / در دو عالم تو چنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده است این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نز برای روی مرد و زن کند
این جهاد اکبر است آن اصغرست / هر دو کار رستم است و حیدرست
کار آن کس نیست کو را عقل و هوش / پرد از تن چون بجنبد دم موش

در بیان آنکه جنگ با دشمن باطن که اعدا عدوک سخت تر است
از حرب با دشمن صورت و از دو مقهور توان ساخت و در معنی
این دشمن بکلی مقهور نگردد مگر به مددکاری لشکر عنایت باری
که بنده را دریابد و ما یعلم جنود ربک الا هو **نظم**

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند از و خصم ترا اندر درون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست

دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست ... کو بدریاها نگردد کم و کاست

هفت دریا را در آشامد هنوز ... کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز

سنگها و کافران سنگدل ... اندر آیند اندرو زار و خجل

هم نگردد ساکن از چندین غذا ... تا ز حق آید مر او را این ندا

سیر گشتی سیر گوید نی هنوز ... اینت آتش اینت تابش اینت سوز

عالمی را لقمه کرد و در کشید ... معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید

حق قدم بر وی نهد از لامکان ... آنگه او ساکن شود از کن فکان

چونکه جزو دوزخ است این نفس ما ... طبع کل دارد همیشه جزوها

این قدم حق را بود کو را کشد ... غیر حق خود که کمان او کشد

قد رجعنا من جهاد الاصغریم ... این زمان اندر جهاد اکبریم

قوت از حق خواهم و توفیق و لاف ... تا بسوزن بر کنم این کوه قاف

سهل شیری دان که صفها بشکند ... شیر آن را دان که خود را بشکند

نهر ثالث در بیان قضا و قدر و جبر و اختیار رشحهٔ اول

ای مسلمان بایدت تسلیم جست ... زانکه مقصود دل از تسلیم جست

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز ... تا قضا با تو نگیرد هم ستیز

مرده باید بود پیش حکم حق ... تا نیاید زخم از رب الفلق

غیر آن قسمت که رفت اندر ازل ... روی ننماید کسی را در عمل

چون قضا بیرون کند از چرخ سر ... عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون ... دام گیرد مرغ پران را زبون

چون قضا آمد رود دانش بخواب ... مه سیه گردد بگیرد آفتاب

چون قضا آمد نبینی غیر پوست ... دشمنان را باز نشناسی ز دوست

این هوا با روح آمد مقترن ... چون قضا آمد وبا گشت و عفن

این قضا ابری بود خورشیدپوش ... شیر و اژدرها شود زو همچو موش

غیر آنکه در گریزی در قضا ... هیچ حیله ندهدت از وی رها

حکایت آن ابله که میخواست بحیله تغیر قضا کند اگر از مرگ میگریخت اما عزرائیل در روی می آویخت نظم

زادمردی چاشتگاهی در رسید ... در سرا عدل سلیمان در دوید

رویش از غم زرد و هر دو لب کبود ... پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود

گفت عزرائیل در من این چنین ... یک نظر انداخت پر از خشم و کین

گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه ... گفت فرما باد را ای جان پناه

تا مرا زینجا بهندستان برد ... بو که بنده کان طرف شد جان برد

نک ز درویشی گریزانند خلق ... لقمهٔ حرص و امل زانند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس ... حرص و کوشش را تو هندستان شناس

باد را فرمود تا او را شتاب ... برد او را سوی هندستان بر آب

روز دیگر وقت دیوان و لقا ... پس سلیمان گفت عزرائیل را

کان مسلمان را بخشم از بهر آن ... بنگریدی تا شدی از خانمان

گفت ای شاه جهان آن بی ملال ... فهم کج کرد و نمود او را خیال

من در او از خشم کی کردم نظر ... از تعجب دیدمش در رهگذر

که مرا فرمود حق کامروز هان ... جان او را تو بهندستان ستان

دیدمش اینجا و بس حیران شدم ... در تفکر رفته سرگردان شدم

از عجب گفتم گرا و را صدر هست / رو بهندستان شدن اندر خورست
چون نهادم بر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برتابیم از حق ای وبال
گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچست هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویش را از وی نهان
هرچه اندر آسمان سوی زمین / نه مفر دارد نه چاره نه کمین
ای که جزو این زمینی سر مکش / چونکه بینی حکم یزدان سر مکش
افکن این تدبیر خود را سوی دوست / گرچه تدبیرت هم از تقدیر اوست
چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش از خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند

در بیان آنکه جمعی بتر قصد را ناشده اند نظر بر بدایت حال دارند بخلاف جمعی که بدین نکته رسیده از نهایت کار ترسیده اند
رشحه همه از انتها ترسند و من از ابتدا ترسم دویم

کار آن دارد که پیش از این بداست / بگذر از اینها که نو حادث شد است
کار عارف راست کان احول نیست / چشم او بر کشتهای اول است
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد / حیلها و مکرها باد است باد
گر بروید و بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشته اله
کشت اصل آنست کو حق کشته است / کشت دیگر فرع اول کشته است

کشت نو کارند بر کشت نخست / این دوم فانیست آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست
صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس
این قضا با دست سخت و تند خو / خلق چون خس عاجز اندر پیش او
عامه از بیم قضا در لرزه اند / خاصگان از زهر او پاینده اند
نیست ما را از قضای حق گله / عار نبود شیر را از سلسله
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جان بخشد و درمان کند
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند

در بیان اختلاف اوصاف و متباین بودن هر فرقه بدانچه مقتضای قضای ایشانست کل حزب بما لدیهم فرحون و منشأ اختلاف اقتضای اسما و صفات خواهد بود که کل یوم هو فی شان

شد مناسب وصفها در خوب و زشت / شد مناسب حرفها که حق نوشت
آن یکی در مرغزار و جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق او ز چیست / وان عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست / هین چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین در آ اندر چمن / گوید ای جان من نیارم آمدن

حکایت آن خواجه که غلامش از مسجد بیرون نمیتوانست

آمدن او و مسجد در ماندن سنقر و محبوس شدن **نظم**

میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا به گرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آندم طاس و مندیلی نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده‌نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گذارم فرض و خوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می‌نگذاردم ای ذوفنون
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیست وامی‌دارد آنجا کت نشاند
گفت آنکس کو ترا بست از برون / بسته است او هم مرا اندر درون
آنکه نگذارد ترا کایی درون / می‌نگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست / حیله و تدبیر اینجا باطلست

نهر رابع در بیان علم و عقل و مراتب ایشان و این نهر بر دو شعبه انقسام می‌یابد شعبهٔ اول در توضیح مراتب علم و علم نزد عرفا منقسم باشد بر سه قسم قسم اول علم شریعت و آن علمیست که متعلق باشد با تکمیل هیئات بدنیه از افعال و اقوال و لوازم آنها از

حسن

حسن و کمال و علم طریقت و آن علمیست که تعلق دارد به تکمیل صفات نفسانیه و روحانیه و علم حقیقت و آن معرفت حضرت و شناختن اسما و صفات و حقایق آن و بیان شرف علم در حد حصر نیاید پس کیتا مقصود آخرت حاصل باید کرد و اغراض دنیوی بر طرف نهاد و باقی را بفانی عوض کردن کار عاقلان نیست

فان المال یفنی عن قریب / وان العلم باق لا یزال
قال علی علیه السلام / رضینا قسمة الجبار فینا
لنا علم و للاعداء مال / خاتم ملک سلیمانست علم
جمله عالم صورت و جانست علم / علم دریائیست بی حد و کنار
طالب علمست غواص بحار / گر هزاران سال باشد عمر او
او نگردد سیر خود از جست و جو / کان رسول حق بگفت اندر بیان
اینکه منهومان هما لا یشبعان / طالب دنیا و توفیر اتها

طالب العلم و مدبر اتها که دو گرسنه‌اند که هرگز سیر نشوند جوینده مال و طلب کننده علم و از اینجا معلوم میشود که این علم غیر علم دنیا است چرا که علم دنیوی هم دنیی باشد و برین تقدیر این قسمت درست نباشد چه قسمین باید که مباین یکدیگر باشند کما بین فی موضعه قدس سره **نظم**

پس برین قسمت چو بگذاری نظر / غیر دنیا باشد ای علم ای پدر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت / گفت کنه اینجا و باشد رهبرت
علم آن باشد که جان زنده کند / مرد را باقی و پاینده کند

در بیان آن طالب که شجرهٔ حیات می‌جست و ندانست که این درخت علم است که هر که میوهٔ آن چشید بحیات ابد رسید

کما قال الناس موتی و اهل العلم احیاء

گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان

هر کسی کز میوهٔ او بر خورد / نی شود او پیر نی هرگز بمرد

پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی

قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب

سالها می‌گشت آن قاصد از او / گرد هندستان برای جستجو

شهر شهر از بهر آن مطلوب گشت / نه جزیره ماند و نه کوه و نه دشت

هر کرا پرسید کردش ریشخند / کاین کی جوید جز مگر مجنون بند

چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب

کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می‌بارید و می‌برید راه

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم

گفت من نومید پیش او روم / ز آستان او براه اندر شوم

تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من

رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک می‌بارید مانند سحاب

گفت شیخا وقت رحم و رأفت است / ناامیدم وقت لطف این ساعت است

گفت برگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت

گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار

که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات

سالها جستم ندیدم یک نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان

شیخ گفتش خنده خندان ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم

بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط

تو بصورت رفته‌ای گم گشته‌ای / زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ای

گه درختش نام شد گه آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب

علم دان کش صد هزار آثار هست / کمترین آثار او عمر بقاست

در مذمت ناکسان که علم را پیرایهٔ جاه و منصب سازند و دران حال لوای غدر و مکر از غایت بدگوهری بر افرازند و در میدان هوای نفس و متابعت شیطان مرکب امل بتازند چنانچه حضرت مولوی معنوی قدس سره العزیز میفرماید

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی بدست راهزن

تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست

علم و جاه و منصب و مال و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران

واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نی ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

آنچه منصب میکند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان

عیب او مخفیست چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه ناکس اهل حکم مر شود

مال و منصب ناکسی کارد بدست / طالب رسوایی خود او شده است

حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پنداشت و در چاهی فتاد

چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور بر داری بود

زیرکان مجلس آخر زمان / برگزیده خویشتن پیشینیان

حیله آموزان جگر با سوخته / فعلها و مکرها آموخته

ای بسا علم و زکاوات فطن / گشته رهرو را چو غول راهزن

این لسان الطیر علم آموخته / طمطراق و سروری آموخته

صورت آواز مرغست این کلام / غافلست از حال مرغان مرد خام

کو سلیمانی که داند لحن طیر / دیو اگر چه ملک گیرد هست غیر

ای درویش علم تقلیدی درین عالم بکار آید و تحفه آن علم را نشاید و از وی هیچ کار نگشاید بلکه وبال آخرت باشد

علم تقلیدی و تعلیمی است آن / کز نفور مستمع دارد فغان

طالب علمست بهر خاص و عام / نه که تا یابد ازین عالم خلاص

علم گفتن ریگ آن بیجان بود / عاشق روی خریداران بود

گرچه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت

مشتری من خدایست و مرا / میکشند بالا که الله اشتری

این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل

گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکه گل خوارست دایم زرد رو

دل بخور تا دایما باشی جوان / وز تجلی چهره‌ات چون ارغوان

علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت

مشتری علم تحقیقی حقست / دایما بازار او با رونقست

در مذمت علمای بی عمل و ایشان شبیه اند بچراغی که خود میسوزد

و مجلس را می افروزد یا طبیبی که بیمارست و دیگران را شربت خود معالجه میکند و خود از آن بهره نمی برد و اگر بعلم خود عمل نماید از جمله علمای ربانی باشد اتامرون الناس بالبر وتنسون انفسکم نظم

ای ولی که جمله را کردی تو گرم / گرم کن خود را و از خود دار شرم

ای زبان که جمله را ناصح بدی / نوبت تو گشت از چه تن زدی

وقت شد دیگر انی ها و هی / در غم خود چون زنانی وای وای

آنچه پنجه سال بافیدی بهوش / زان نسیج خویشتن جامی بپوش

از نوایت گوش یاران بود خوش / دست بیرون آر و گوش خود بکش

جهد کن تا مست نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش قوی

علم اندر نور چون پرورده شد / پس ز علمت نور یابد قوم که

هر چه گویی باشد آن هم نور پاک / کاسمان جز پاک نفرستد بخاک

تا بکی عکس خیال لامعه / جهد کن تا گرددت این واقعه

تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود

صید گیرد تیر هم با پر غیر / لاجرم بی بهره است از لحم طیر

باز صید آرد بخود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کبک و سار

منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی در هوا و در هباست

گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را بدان کن ذوالفقار

چونکه مردی نیست خنجرها چه سود / چون نباشد دل ندارد سود خود

از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار

خایفان راه را کردی دلیر / از همه لرزان تری تو زیر زیر

بر همه درس توکل میکنی / پشه را اندر هوا رگ میزنی
هست تعلیم کسان ای چشم شوخ / همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن علم و نظر / کان بود چون نقش فی جرم الحجر
نفس تو با تست شاگرد وفا / غیر فانی شد کجا جویی کجا
تا کنی غیر را حبر و سنی / خویش را بدخو و خالی میکنی
متصل شد چون دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش کای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این
این سخن پایان ندارد ای پسر / این سخن را ترک کن پایان نگر

در بیان آنکه اگر کسی همه چیز را داند و خود را نداند جاهل است و اگر هیچ را نداند و خود را داند عالمست چه شناخت خود مودی شناخت حقست که من عرف نفسه فقد عرف ربه و این سر همه علماست

تو همی دانی یجوز و لایجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروایی بین نیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست / قیمت خود را ندانی ز احمقیست
سعدها و نحسها دانسته / ننگری سعدی تو یا ناشسته
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی ولیک / بنگر اندر اصل خود گو هست نیک
ای ملا با علم زودانش بی نصیب / حافظ علمست آنکس نه حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام
داند او خاصیت هر جوهری / جوهر خود را نداند چون خری

صد هزاران فصل داند از علوم / جوهر خود را نداند آن ظلوم
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقر است ساز راه و برگ

در بیان در بیان آنکه درویشان سادگی دل را با شغال بعلوم رسمی اختیار کرده اند چرا که غبار فکر گوناگون صفای نفس مطمئنه را بر طرف میگذارد و چنانکه مثلا بر روی آینه نقشی کنند اگرچه بعد آن پاک سازند اما داغی و نقصانی بماند پس آینه از اول بی نقش بهتر یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة

روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان / میخراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقده اشکال را / برگشایی در خیال این حال را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقده سخت است بر کیسه تهی
برگشاد عقدها گشتی تو پیر / عقده چندی دگر بگشاده گیر
عقده کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت
حل این اشکال کن گر آدمی / خرج کن این دم اگر آدم دمی
آنچه تو گنجش توهم میکنی / زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زان گزیر
عمر در محمول و در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه بی اثر / باطل آمد در نتیجه خود نگر

جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی
می فزاید در وسائط فلسفی / از دلایل باز برعکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجیب / در پی مدلول سر برده بجیب
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش نداند این طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست / زانکه هر فرعی باصلی رهبرست
پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
احمقی ام پس مبارک احمقیست / که دلم یار کی و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی وارهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت ترا هردم نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکان با صنعتی قانع شوند / ابلهان از صنع در صانع شوند
در گذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آورد یزدان آن بدن / ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد / کان فن از باب اللهش دور کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین / که فرو بردش بقعر خود زمین

در بیان آنکه سالک بتصفیه مشغول گردد و علوم ذوقی و کشفی در دل او پدید آید و پس عشق که از علمای قشر و حجاب خفاست بزبان بخواند و بگوش شنود و دریابد و علمناه من لدنا علما

هرکه در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم کاسه / کی عمل یادت نماند نکته
ور بخوانی صد صحف بی سکته / باشدش ز اخبار و دانش تاسه
ور کنی خدمت نخوانی یک کتاب / علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان

و از اینجا معلوم میشود که چون استمداد عارف از سرچشمه حیات ابدیست لاجرم از مدد چشمهای آب پاینده مستغنی است یعنی عالم ربانی هرچه باید از درون یابد و یک قطره آب که از درون خانه باشد به از جوی که در بیرون رود زیرا که در وقت از دو نفع بیشتر از آنچه بیرون است که آب خانه اصلی است و آب بیرون عاریتی و لابد بیابان بیرون آلوده است

حبذا کاریز اصل چیزها / فارغت سازد از آن کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت میکشی / هرچه زان صد کم شود آید خوشی
چون بجوشد از درون چشمه سنی / زاجتناب چشمها گردی غنی
قلعه را چون آب آید از درون / در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد او حلقه کند / تا که اندر خونشان غرقه کنند
آب از بیرون ببرند آن سپاه / تا نباشد قلعه را از آبها پناه

آنزمان یک چاه شوری اندرون
به رصد چون شیرین از درون

گلشنی کز بقل روید یکدمست
گلشنی کز عقل روید خرمست

علمهای با مزه دانسته‌مان
زان گلستان یک دو سه گلدسته دان

زان زبون این دو سه گلدسته‌ایم
که در گلزار بر خود بسته‌ایم

در بیان علم لدنی که علم اهل دلست و اهل تن از حقیقت این حال بکلی غافل و جاهلند

علمهای اهل دل حمالشان
علمهای اهل تن احمالشان

علم چون بر دل زند یاری شود
علم چون بر گل زند باری شود

گفت ایزد یحمل اسفاره
بار باشد علم کان نبود ز هو

علم کان نبود ز هو بی واسطه
آن نپاید همچو رنگ ماشطه

لیک چون این بار را نیکو کشی
بار برگیرند و بخشندت خوشی

هین مکش بهر هوا این بار علم
تا ببینی در درون انبار علم

همچو موسی نور کی تابد ز جیب
معجزه و استادوش گردی بغیب

خویش را صافی کن از اوصاف خود
تا ببینی ذات پاک صاف خود

بینی اندر دل علوم انبیا
بی کتاب و بی کتاب و اوستا

ور مثالی خواهی از علم نهان
قصه خوان از چینیان و رومیان

حکایت رومیان صافی دل که صفای آینه چینیان صورت‌کشان ظاهر بین را بسلطان روم نمودند بهتر از آنکه ایشان نقش کشیده بودند بحجت سفالت محل و لطیفه آن و الصوفی هو الصافی

چینیان گفتند ما نقاش‌تر
رومیان گفتند ما با کر و فر

گفت سلطان امتحان خواهم درین
کز شماها کیست در دعوی گزین

اهل چین و روم چون حاضر شدند
رومیان در علم واقف‌تر بدند

رومیان گفتند یک خانه بما
خاص بسپارید و یک خانه شما

بود دو خانه مقابل در بدر
زان یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان صد رنگ از شه خواستند
پس خزانه باز کرد آن ارجمند

هر صباحی از خزینه رنگها
چینیان را راتبه بود از عطا

رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ
درخور آمد کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل میزدند
همچو گردون ساده و صافی شدند

هرکجا رنگی به بیرنگی رهیست
رنگ چون ابرست و بیرنگی مهیست

چینیان چون از عمل فارغ شدند
از پی شادی دهلها میزدند

شه درآمد دید آنجا نقشها
میربود آن عقل را و فهم را

بعد از آن آمد بسوی رومیان
پرده را بالا کشیدند از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها
زد برین صافی شده دیوارها

هرچه آنجا دید اینجا به نمود
دیده را از دیده‌خانه میربود

رومیان این صوفیانند ای پسر
بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها
پاک از آن حرص و بخل و کینه‌ها

آن صفای آینه وصف دلست
صورت بی منتها را قابلست

صورت بی صورت بی حد غیب
آینه دلست در مضمون جیب

تا ابد هر نقش نو کاید برو
می‌نماید بی‌حجابی اندرو

اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ
هر زمان بینند خوبی بی درنگ

نقش قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند

ای درویش در مکتب استاد نحو را محو بدل باید کرد و فقه را بفقر تا از حقایق علم برخوردار شوند

پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست بو الفضول

پیش استاد فقیه آن فقه خوان / فقه خواند نه اصول اندر بیان

پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش از او نحوی شود

باز استادی که او محو ره است / جان شاگردش از او محو شه است

حکایت آن نحوی که نخواست با دریای عشق آشنا شود چون در گرداب حیرت افتاد ملاح تلقین کردش که تا محو نشوی با شناهی دریا نرهی که در دریا محوی باید نه نحوی بکار آید

چنانچه مولوی فرماید

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا

دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آندم گشت خاموش از جواب

باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بآن نحوی بلند

هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش جواب خوب رو

گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست

محو می باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی خطر در آب ران

آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد

چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر

ای که خلقان را تو خر میخوانده ای / این زمان چون خر درین گل مانده ای

مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم

فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف

غیر این منقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها

ایضاً

آن طرف که عشق می افزود درد / بوحنیفه شافعی درسی نکرد

عاشقان را شد مدرس روی دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست

در بیان حال آن جماعتی که بمطلوب رسیدند و بمقصد حقیقی خود واصل گشتند و از نشان منازل باز رستند و آنچه ذکر ایشان را از آن منزل و علامات آن یاد نیاید مگر بجهت راه نمودن جمعی چه نشان منزل خبر است و خبر غایب را باشد و ایشان حاضرند حاضر را النظر بود نه خبر

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد

چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح

چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جستجوی نردبان

آئینه روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی

پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن خط و رسول

تمثیل مشغول شدن عاشق بخواندن نامهای عشق در حضور معشوق و ناپسند داشتن معشوق آن را که طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول

با المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند

بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها

گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست

من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان / نیست این باری نشان عاشقان

این خبرها از نظر خود غایب است / بهر حاضر نیست بهر غایب است

هرکه او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد

چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلالگان را بعد ازین

هرکه از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بر وی سرد شد

نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را

پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا

چون تیمم با وجود آب دان / علم نطقی با دم قطب زمان

خویش ابله کن تبع میرو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس

اکثر اهل الجنة البله ای پسر / بهر این گفتست سلطان البشر

زیرکی چون باد کبرانگیز تست / ابلهی شو تا بماند دل درست

ابلهی نه کو بمسخرگی دو توست / ابلهی کو واله و حیران هوست

رشحهٔ نهم در تبیین مراتب عقل بدانکه عقل کلی جامع کمالات جمیع عقولست و اول موجودیست که حضرت حق بتجلی معین از غیب مطلق متوجه ایجاد عالم کون ساخت و او را قلم اعلا و نور محمدی ص

نیز گویند و این هر سه لفظ در بعض حدیث وارد است و همین یک جوهرست که او را العقل از قبول وجود از حضرت مفیض الوجود بسبب تعقل ذات و صفات خود عقل گفته‌اند و بواسطهٔ توسط حق و خلق با استفاضهٔ علوم و معارف از ما فوق و افاضهٔ آنها به ما تحت قلم خوانده‌اند و بجهت ظهور اشیا بدو که مرآت عکوس اشعهٔ جمال و جلالست بنور مسمی کرده‌اند و مظهر انوار این مرتبه را که انسان کاملست عقل معقول گویند و باصطلاح قومی عقل موضعی صیقلیست از قلب که بنور روح منور باشد و عبارت صاحب شریعت علیه افضل الصلوات و التحیة اشارت بدین معنی میکند که العقل نور فی القلب یفرق بین الحق و الباطل و این را بسبب اختصاص عقل فرقانی گویند چنانچه علم جامع اجمالی را عقل قرآنی و دیگر عقلیست که آن را عقل معادی خوانند و عقل قارع نیز گویند که باز دارد نفس را از معاصی و تجرد کند و او را بر دوام طاعت و این عقل از شوایب اوهام صافیست و دیگر عقلیست منسوب بوهم و آن را عقل معیشت خوانند و در اثنای ابیات نکته‌ای در بیان هر یک باز توان یافت بادنی تاملی والله الموفق

عقل معادی

تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل

عقل و دلها بیگمان عرشی اند / در حجاب از نور عرشی میزیند

وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط

جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت / سوی صورتها نباید زود تاخت

فرق زشت و نغز از عقل آورید / نه ز چشمی کو سیه گفت و سفید

آفت مرغست چشم کام بین | مخلص مرغست عقل دام بین
عقل با اندیشه یوم الدین بود | وین هوا با حرص و حالی بین بود
عقل را دو دیده در پایان کار | بهر آن گل می‌کشد او رنج خار
طبع خواهد تا کشد از خصم کین | عقل بر نفس است بند آهنین
عقل ضد شهوتست ای پهلوان | آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان
گفت پیغمبر که هر احمق که هست | او عدو ما و غول رهزنست
هر که او عاقل بود او جان ماست | روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم | زانکه فیضی دارد این فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده | نبود آن مهمانیش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم | من از آن حلوای او اندر تبم
مایه عقلست نه نان و شوا | نور عقلست ای پسر جان را غذا
غیر فهم و جان که در گاو و خرست | آدمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیر عقل و جان آدمی | هست جانی در ولی آن دمی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست | معده حیوان همیشه پوست جوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال | مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد | عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه | عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
عقل جزوی گاه چیره گه نگون | عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل ایمانی چو شحنه عادلست | پاسبان و حاکم شهر دلست
پس نکو گفت آن رسول دلنواز | ذره عقلست به از صوم و نماز

از آنک

زانکه عقلت جوهرست این دو عرض | این دو در تکمیل او شد مفترض

در بیان تفاوت مراتب عقول و تفاصیل بعضی از آن بر بعضی دیگر و رفعنا بعضهم فوق بعض درجات

این تفاوت عقلها را نیک دان | در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب | هست عقلی کمتر از زهره شهاب
هست عقلی چون چراغی سرخوشی | هست عقلی چون ستاره آتشی
ای خنک آنکس که عقلش نر بود | نفس زشتش ماده و مضطر بود
وای آن عقلی که آن ماده بود | نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او | جز سوی خسران نباشد نقل او
عقل دو عقلست اول مکسبی | که درآموزی بحرف مکتبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر | از معانی وز علوم خوب بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران | لیک باشی تو ز حفظ آن گران
لوح حافظ گشت اندر دور و گشت | لوح محفوظ اوست کز این درگذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود | چشمه آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد | نه شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم | کو همی جوشد ز خانه دمبدم
عقل تحصیلی مثال جویها | کان رود در خانه‌ها از کوبها
راه آبش بسته شد شد بینوا | از درون خویشتن جو چشمه را

در بیان آنکه عقل کلی باید مدد کاری عقل جزوی کند تا راه یابد بمنزل مراد یعنی از منظر عقل کل استفاضه باید نمود تا مقصود حاصل گردد

بر زر عقلیست جزوی در نهان — کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود — عقل کل بر نفس چون غلی شود

عقل جزوی عقل را بدنام کرد — کام دنیی مرد را بدکام کرد

عقل جزوی آلت وهمست و ظن — زانکه در ظلمات شد او را وطن

چونکه عقل تو عقیله مردمست — آن نه عقلست آنکه مار و کژدمست

عقل جزوی را وزیر خود مگیر — عقل کل را ساز سلطان ای وزیر

گرچه عقلت هست با عقلی دگر — یار باش و مشورت کن ای پدر

با دو عقل از بس بلاها وارهی — پای خود بر اوج گردون بنهی

و نصر و لست عقل خود با عقل دیگری یار کردن از برای آنکه عاقل تمام که آن دانای کامل است نادر باشد و دیگران هم غافل باشند و نشانه ایشان آنست که بدانند که نادانند تا عاقل محض که بهر حال بینند و ببینند که ببینند پس اگر توجه بجانب عقل کاملی کنند از تیره جهل

عاقل آن باشد که او با مشعله است — او دلیل و پیشوای قافله است

پیرو نور خود است آن پیش رو — تابع خویش است آن بی خویش رو

دیگری که نیم عاقل آمد او — عاقلی را دیدهٔ خود داند او

دست زد در وی چو کور اندر دلیل — تا بدو شد چست بینا و جلیل

آن خری کز عقل جوسنگی نداشت — خود نبود کس عقل و عاقل را گذاشت

می نداند نه کثیر و نه قلیل — ننگش آید آمدن خلف دلیل

نیست عقلش تا دمی زنده زید — نیم عقلی نه که خود مرده کند

مردهٔ آن عاقل آید او تمام — تا بر آید از نشیب خود ببام

زنده نه با همدم عیسی بود — مرده نه تا دمکه عیسی شود

عقل کامل نیست خود را مرده کن — در پناه عاقل زنده سخن

عقل با عقلی دگر دوتا شود — نور افزون گشت و ره پیدا شود

نفس با نفسی دگر خندان شود — ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود

عقل کل و نفس کل مرد خداست — عرش و کرسی را مدان کز وی جداست

عقلهای خلق عکس عقل اوست — عقل او انگشت و عقل خلق تو

مظهر حق هست ذات پاک او — رو بجو حق را ز دیگر کس مجو

در بیان قصور عقل معیشی و استخلاص از علایق دنیا و که ضد عشقست و او را در راه عشق فدا کردن و بد و مباهات نا نمودن و رخت اقامت از بادیهٔ عقل مشوب تو هم بسر منزل حیرت کشیدن

نظم

تو تصور میکنی کاین عقل زیرک — دارد از کلام معنی نو بی ور

عقل جزوی عقل استخراج نیست — جز پذیرای فن و محتاج نیست

قابل تعلیم و فهمست این خرد — لیک صاحب فهم تعلیمش دهد

این نجوم و طب وحی انبیاست — عقل و حس را سوی بی سو ره کجاست

جمله حرفتها یقین از وحی بود — اول او لیک عقل آنرا فزود

هیچ حرفه را ببین کاین عقل ما — تاندش آموختن بی اوستا

دانش پیشه ازین عقل ار بدی — پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

اندرین بحث ار خرد ره بین بدی — فخر رازی رازدار دین بدی

لیک چون من لم یذق لم یدر بود — عقل و تخیلات او حیرت فزود

می فتد این عقلها از انقیاد

در مغاکی از حلول و اتحاد | عقل تفرقه و تش و خرد حیرت بجز
تا ز حیرت با ربابی ای پسر | چون بیازی عقل در عشق صمد
عشر امثالت دهد تا هفتصد | این زنان چون عقلها در باختند
بر رواق عشق یوسف تاختند | عقلشان یکدم ستد ساقی عمر
سیر گشتند از خرد باقی عمر | اصل صد یوسف جمال ذو الجلال
ای کم از زن شو فدای آن جمال

در بیان آنکه تحفهٔ عقل در بارگاه عشق چون هدیهٔ بلقیس است بهدیه بحضرت سلیمان علیه السلام

هدیهٔ بلقیس چل استر بُدست | بار آنها جمله خشت زر بُدست
چون بصحرای سلیمانی رسید | فرش آن را جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند | تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم | سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه‌ای کش خاک زر دهٔ دهیست | زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله | عقل آنجا کمترست از خاک راه

نهر خامس در بیان خوف و رجا نیز حضرت مولوی فرموده

گفت پیغمبر که حق فرموده است | قصد من از خلق احسان بوده است
نسخه
آفریدم تا ز من سودی کنند | تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه من سودی کنم | وز برهنه تن قبایی برکنم
از برای لطف عالم را بساخت | ذره‌ها را آفتاب او نواخت
چونکه خورشید عنایت تافته | عاصیان را از کرم دریافته

ادنی

زو بس ما در ز رحمت ما حفته | عین کفران را انابت ساخته
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ | جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را | هست واگشت نهانی با خدا
با کفش با مستحق و مستحق | معتقان رحمتند از بند رق
چون شدی بی‌نعمت در جهد کلال | از جناب حق شنیدی که تعال
حسن ظنست و امیدی خوش ترا | که ترا گوید بهر دم برتر آ
ز امید عفو بیند شد گناه | چون امیدم هست بر عفوی الکرم
جز که عفو تو کرا دارد سند | هر که با امر تو بیباکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان | از وفور عفو تست ای عفو دان (الامان)
عفوهای جمله عالم ذره‌ای | پیش عفوت ای ز تو هر بهره‌ای
عفوها گفته ثنای عفو تو | نیست کفوش ایها الناس اتقوا
فضل تو گوید دل ما را که رو | ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای | تو نه مستی ای مگس نه باده‌ای
کرکسان مست از تو گردند ای مگس | چونکه بر بحر عسل راندم فرس
از تقاضای تو میخارد سرم | ای بداده من به پیش آن کرم
پیش آب زندگانی کس نمرد | پیش آب الحیوانست درد
مرگ ایشان از عشقت زنده‌اند | دل ز جان و آب جان برکنده‌اند
آب عشق تو چو ما را دست داد | آب حیوان شد به پیش ما کساد

حدیث در بیان آنکه امیدواری بکرم حضرت باری جاذب عنایت است و رجا موجب عطا دفی الواقع



اگر جذبهٔ عنایت ازلی و سابقهٔ رحمت لم یزلی نبودی امید داری هرگز روی ننمودی

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی را کی خیز خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک / که برآرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید بتن
چون برآید آفتاب رستخیز / بر جهند از خواب خوب و زشت نیز
نامه آید بدست بنده ها / پر سیه از جرم و فسق آکنده ها
اندرو یک خیر و یک توفیق نه / جز که آزار دل صدیق نه
چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد بزندان سعیر / که نباشد عذر زان آتش گزیر
میکشند پای بر سر هر راه او / تا بود که بر جهد زان چاه او
منتظر می ایستد او تیغ زند / در امید میدود واپس میکشند
اشک میبارد چو باران خزان / خشک امیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی واپس میکند / رو بدرگاه مقدس میکند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس میکنی ای خیره سر
نامه ات آنست که آید بدست / اینک آن از آن شیطان پرست
نه ترا از روی ظاهر طاعتی / نه ترا در سر و باطن نیتی
نه ترا شبها مناجات و قیام / نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان زان کس / نه نظر کردن بعبرت پیش و پس

پیش چشم باد تیغ و مرگ خویش / پس حیا شد بردن یاران عیش
چون ترا از روی تو کج بود و غار / راست چون جویی تو از روی خرا
چونکه پای چیست ای پر غدر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را بحلم / ورنه میدانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر کفر و کیش
بوده ام امیدی بمحض لطف تو / وان کرمهایی که باشد بی عتو
رو بسی کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم دادی [illegible] پیش
خلعت هستی بدادی رایگان / من بهمت معتمد بودم بدان
چون شمارد بنده آن جرم و خطا / محض بخشایش درآید در عطا
کای ملایک باز آریدش بما / که بپوشیدیم خشم و دل سوی رجا
لاابالی وار آزادش کنم / وان خطاها را همه خط برزنم
آتش خشمش فرو آرم اگر / تا نماند جرم و ذلت بیش و کم
شعله در بنگاه انسانی زنم / خار را گلزار روحانی کنم
امنیان را هست ترسانم بعلم / خائفان را ترس بردارم بحلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم / هر کسی را شربتی در خور دهم

مقالهٔ دوم در بیان خوف بدانکه رجا منتجه بدیع تا بود که ایمن نشود و هر که او از خوف و حزن ندارد فردا از [illegible] رت لا تخافوا و لا تحزنوا از طرف خواهد بود چه این خطا

باکسی است آید که خایف و حزین باشد و شیخ شبستری رحمة الله گفته که خوف مذکر است و رجا مونث و چون هر دو جمع شوند حقیقت ایمان از ایشان تولد کند **حاصل** سخن آنکه اشاره لاخوف و رجا بغایت

لاتخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو خوف منیست / غصه آنکس را کش اینجا طوق نیست
شاد شو از وی مشو از غیر وی / او بهارست و دگرها ماه دی
هرچه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملکتست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام بقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق / زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسیدندی از فقر آفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم
حکم حق گرچه مواساها کند / لیکن از حد چون بشد رسوا کند
خاطر مجرم اگر ترسان شود / لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح سخت را / آنکه ترسد من چه ترسانم ورا
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مرد دل ترسنده را ساکن کنند
لاتخافوا هست نزل خایفان / هست در خور از برای خایفان
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کن / خاطر ویرانش را آباد کن
لاتخافوا از خدا نشنیده / از چه خود را ایمن و خوش دیده

در بیان آنکه عارف از خوف و رجا بازوارسته است

جهت آنکه خوف و رجا متعلق بحوالی دارد که در غایت کار روی می‌خواهد نمود و عارف از بدایت کار آگاه است لاجرم از این هر دو فراغت دارد

بود عارف را همین خوف و رجا / سابقه دانیش خورد آن هر دو را
هست زاهد را غم پایان کار / تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته بهره‌مند / از غم و احوال آخر فارغند
عارفست و بازگشت از خوف و بیم / های و هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را خوف و امید از خدا / خوف فانی گشت عیان شد آن رجا
بار دیگر چون ظهوری برد ره / آن امیدش نیز از وی در ربود
بار دیگر خود رود سوی فنا / آن زمان خوف از کجا و هم رجا

نهر سادس در بیان مبانی عدل و نتایج ظلم و مکافات هر فعلی و این نهر سه رشحه منقسم است **رشحه اول** در بیان فواید عدل که بقای عالم بدان منوط و متعلق است که بالعدل قامت السموات و الارضون و صاحب تاویلات قدس سره گفته است که اقل درجات عدل آنست که سالک در صفات حق محو شود **نظم** حکیم عقل که استاد کارگاه دلست ** روا مدار که در کار گل شود مزدور **

عدل چه بود وضع اندر موضعش / ظلم چه بود وضع در ناموضعش
این همان دان تو که آنکو عادلست / فارغست از واقعه ایمن دلست
عدل باشد پاسبان گامها / نیست بر چوبک زنان بر بامها
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را

عدل و ضبط نعمتی بر موش کش
زهر بهنجی که باشد آب کش

نعمت حق را بجان و عقل ده
نی بطبع پر زحیر و پر گره

بار کن پیکان غم را از تنت
بر دل و جان کم نه آن جان کندنت

بر سر عیسی نهادی تنگ بار
خر سکیزه میزند در مرغزار

سرمه را در گوش کردن شرط نیست
کار دل را جستن از تن شرط نیست

گر دلی رو پا مکش از خواهشش
ور تنی شکر منوش و زهر چش

زهر تن را نافعست و قند بد
تن همان بهتر که باشد بی مدد

در بیان آنکه اهل اختیار باید که بهمه کار در عدل دست یاری ضعفا و پای درگه عجزه نمایند تا ببرکت عدل ایشان احوال رعیت نیز باصلاح آید که الناس علی دین ملوکهم والاثار

حق تعالی عادلست و عادلان
کی کنند استمگری بر بیدلان

خوش شاهان در رعیت جا کنند
چرخ اخضر خاک را خضرا کنند

شه چو حوضی دان حشم چون لولها
آب از لوله روان در گولها

چونکه آب جمله از حوضیست پاک
هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک

ور در آن حوض آب شورست و پلید
هر یکی لوله همان آرد پدید

زهر کاستادان معروف شدند
جان شاگردان بدان موصوف شدند

شیر مردانند در عالم مدد
آن زمان کافغان مظلومان رسد

آن ستونهای خللهای جهان
آن طبیبان مرضهای نهان

بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند
آن طرف چون رحمت حق میدوند

محض مهر و داوری و رحمتند
همچو حق بی علت و بی رشوتند

ظالم

ظالم از مظلوم کی داند کسی
کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی

ظالم از مظلوم آنکس پی برد
کو سر نفس ظلوم خود برد

ور نه آن ظالم که نفس است اندرون
خصم هر مظلوم باشد بر برون

رشحه دویم در بیان نتایج ظلم که موجب ظلمت است الظلم ظلمات یوم القیمة و ظلم معنوی اشارتست بتوهم اغیار و پرستش متخیلات خود ان الشرک لظلم عظیم و جایی دیگر گفته که والکافرون هم الظالمون و پیر معنوی قدس سره در باب ظلم صوری فرموده است و ظلم معنوی را اینجا توان دانست

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان
اینچنین گفتند جمله عالمان

هر که ظالمتر چهش با هولتر
عدل فرمودست بدتر را بتر

ای که تو از ظلم چاهی میکنی
از برای خویش چاهی میکنی

گرد خود چون کرم پیله بر متن
بهر خود چه میکنی اندازه کن

مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان
از نبی اذا جاء نصر الله بخوان

گر ضعیفی در زمین خواهد امان
غلغل افتد در سپاه آسمان

گر بدندانش گزی پر خون کنی
درد دندانت بگیرد چون کنی

ظلم مستورست در اسرار جان
مینهد ظالم بپیش مردمان

پس همین جا دست و پایت در گزند
بر ضمیر تو گواهی میدهند

چون موکل میشود بر تو ضمیر
گو بگو تو اعتقادت وا مگیر

خواجه در هنگام خشم و گفتگو
میکند ظاهر سرت را مو بمو

ای بد و دست آمده در ظلم و کین
گوهرت پیداست ظاهر نیست این

گر تو پیلی خصم تو از تو رمید
نک جزا طیرا ابابیلت رسید

هست دنیا قهر خانهٔ کردگار
قهر بین چون قهر کردی اختیار

تو مرا چون بره دیدی بی شبان
تو گمان بودی ندارم پاسبان

که کم از بره کم از بزغاله‌ام
که نباشد حارسی از دنبالم

[illegible]
[illegible]

ظلم چبود وضع در ناموضعی — که نباشد جز بلا را منبعی

سگ تمامی حمله بر مسکین کند — تا تواند زخم بر مسکین زند

نتیجهٔ سیم در بیان مکافات که لازمهٔ طبیعت عالم است و هر کس را در هر کاری بجزا او برساند فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره **نظم**

گرچه دیوار افکند سایه دراز — باز گردد سوی آن سایه باز

این جهان کوه است و فعل ما ندا — سوی ما آید نداها را صدا

چونکه بد کردی بترس آمن مباش — زانکه تخم است و برویاند خداش

چند گاهی او بپوشاند که تا — آیدت زان بد پشیمان و حیا

بارها پوشد پی اظهار فضل — پس بگرداند پی اظهار عدل

تا که این هر دو صفت ظاهر شود — آن مبشر گردد و منذر شود

کی کجی کردی و کی کردی تو شر — که ندیدی لایقش در پی اثر

کی فرستادی دمی بر آسمان — نیکیی کز پی نیامد مثل آن

ای درویش از ظلم و فسق هر چه نسبت هر کس کنی دیگری برکار زند تا با تو همان کنند اعمالکم عمالکم **نظم**

ای بسا ظلمی که بینی در کسان — خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تافته هستی تو — از نفاق و ظلم و بدمستی تو

آن تویی و آن زخم بر خود می‌زنی — بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی

در خود آن بد را نمی‌بینی عیان — ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان

چون بقعر خوی خود اندر رسی — پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

بی خبر

عملهای شما عاملان شما اند ۱۲

پیش چشمت داشتی شیشه کبود — زان سبب عالم کبودت می‌نمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش — خویش را بد گو مگو کس را تو بیش

هر که با اهل کرم شد فسق جو — اهل خود را دان که قواد است او

زانکه مثل آن جزا آید بدو — چون جزای سیئه مثلش بود

قصد خفت دیگران کردم ز جاه — پس من اندر آن وا افتادم بچاه

من در خانهٔ کسی دیگر زدم — او در خانه مرا زد لاجرم

این ندانی کز پی من چه کنی — عاقبت در چاه خود در افکنی

داد چه‌مان از مکافات گهی — گفته ان عدتم عدنا بحق

حقیقت مکافات وقتی دریافته شود که آدمی مراقبت احوال خود نماید و بحساب کار خود مشغول باشد **نظم**

گر مراقب باشی و بیدار تو — بینی هر دم پاسخ کردار تو

چون مراقب باشی و گیری رسن — حاجتت نبود قیامت آمدن

آنکه رمزی آید او صحیح — حاجتش نبود که گویندش صریح

این بلا از کودنی آمد ترا — که نکردی فهم رمز نکته را

از پی آن گفت حق خود را بصیر — که بود دیدویت هر دم نذیر

از پی آن گفت حق خود را سمیع — که ببندی لب ز گفتار شنیع

از پی آن گفت حق خود را علیم — تا نیندیشی فسادی تو ز بیم

این مراقب باش گر دل بایدت — کز پی هر فعل چیزی زایدت

ور ازین افزون ترا همت بود — از مراقب کار بالاتر رود

نهر سابع در بیان حشر و نشر و آنچه تعلق بامور اخروی

وارد و نوال حقایق این اسرار در هشت رشحه باز خواهند یافت

رشحهٔ اول در بیان آنکه ورای این جهان جهانی دیگر است که بازگشت همه بدان خواهد بود و آن جهان در جنب این جهان چون گلشنی باشد در جنب گلخنی اما آنها که بستهٔ زندان صورتند از آن معنی خبر ندارند و الا یکدم بر قرار ننشستند بلکه آن خواهند که هر چند زودتر از این زندان فانی بدان بوستان باقی برسند

همچنان و هر کس رسیدی … کم کسی یک لحظه اینجا پاییدی
ای تو نا رسته از این فانی رباط … تو چه دانی سکر و محو و انبساط
مرغ کاین تخم را باشد مسکنش … آن چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات … تو چه دانی شط و جیحون و فرات
نقشهایی کاندرین حمامهاست … از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس … جامه بیرون کن در آ ای هم نفس

تمثیل هر چند مبتلایان دانا از سر عالم لاهوت خبر میدهند معتقدان مضیق ناسوت بواسطه نادانی و نابینایی تصدیق نمیکنند و جز عالم ظاهر عالمی دیگر نمی‌بینند و نمی‌دانسته‌اند

گر جنین را کس بگفتی در رحم … هست بیرون عالمی بس منتظم
کوهها و بحرها و دشتها … بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا … آفتاب و ماهتاب و عنبرها
در صفت ناید عجبهای آن … تو درین ظلمت چه در امتحان
کاین محالست و فریبست و غرور … زانکه تصویری ندارد فهم کور

همچنانکه خلق کور اندر جهان … زان جهان ابدال می‌گویندشان
کاین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ … هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت … کاین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
آنکه جنبش میکند همچون جنین … تا ببخشندت حواس نور بین
از جهان چون رحم بیرون روی … در زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند … عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ … نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ

رشحهٔ دویم در بیان آنکه روز قیامت روز عرض است و عالم حشر میزان امتحان پس آنکه خواهان روز قیامت نباشد بسبب آن گشت که متاع او عرض را نشاید و اگر نه آنکه متاع شایسته دارد مراد دلش همه آن گشت که روز بازار حشر پدید آید

تا کار او نماید و الیه یشار

چون قیامت روز عرض اکبرست … عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بد سوداییست … روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب … او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او … شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست … پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی معنی خزان خواهد خزان … تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این … تا نبینی رنگ آن و ننگ این
تا بود تابان شکوفه چون زره … کی بود آن میوه‌ها پیدا گره

چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر زند
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه
هرچه پنهان هست پیدا شود / هر کرا خاین بود رسوا شود

حکایت لقمان حکیم علیه السلام و اظهار حکمت کردن تا جنایت خاینان ظاهر گردد و رسوا شوند **نظم**

بود لقمان پیش خواجه خویشتن / در میان بندگانش خار تن
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
می فرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
آن غلامان میوهای جمع را / خوش بخوردند از نهیب آن طمع
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خاین نباشد مجتبی
امتحان کن جمله‌مان را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای بران / تو سواره ما پیاده میدوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند از بیم
بعد از آن میراندشان در دشتها / میدویدند آن نفر تحت و علا

در قی افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف / می‌بر آمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الودود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جمله الاستار مما افظعت

رنجه سیم در بیان آنکه در مرگ حکمت بسیار است ولیکن تا کسی را دیدهٔ بصیرت بانوار مجاهده روشن نشود بعضی از آن حکمتها روی ننماید و از جمله حکمتها یکی آنست که تا حال آدمی روی بترقی نهد چه از بدایت وجود تا روز مرگ هر تبدیل که متابعه فناست او را ترقی دیگر داده است پس مرگ نیز که تبدیلی دیگرست هر آینه ترقی خواهد یافت

تو از آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا باد یا خاکی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند / هستی بهتر بجای آن نشاند
این بقاها از فناها یافتی / از فنااش رو چرا بر تافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیده‌ای ای نافنا
چون دوم از اولینت بهترست / پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بی‌خبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش

تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست

نیست پیدا آن مراحل را تمام / بی نشان هست آن منازل را نام

در فناها این بقاها دیده‌ای / بر بقای جسم چون چفسیده‌ای

حکایت حال عاقلی که میگفت خوش بودی اگر مرگ نبودی جوانان

آن یکی میگفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان

وان دگر گفتا نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ

خرمنی بودی به دشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته

مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره‌زار کاشتی

عقل کاذب هست خود معکوس‌بین / زندگی را مرگ بیند ای غبین

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آن بود کش کم بود برگ

ورنه از چاهی به صحرا اوفتاد / در میان دولت و عیش و گشاد

واز اینجاست که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم فرموده که لیس للماتین هم الموت انما لهم حسرة الفوت

راست فرمود آن سپهدار رسل / که هر آنکو کرد از دنیا گذر

نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه عمر از حول / از خیالاتی که باشد در اجل

حسرت آن مردگان از مرگ نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست

و تا کسی آنجا نرسد این حسرت دست ندهد و تیسر این مسئله

نظم

قطع راه نباید / زان سبب دنیا مقدم آمده است

تا بدانی

تا بدانی قدر اقلیم الست / چون ازینجا وارهی آنجا روی

در شکرخانه ار شاکر شوی / گویی آنجا خاک را می‌بیختیم

زین جهان پاک چون بگریختیم / ای دریغا پیش ازین بودی اجل

تا غذا ایم کم بدی اندر وحل / هر که میرد خود تمنا باشدش

که بدی پیشش نقل مقصدش / گر بدی باید که کمتر بدی

ور تقی زانخانه زوتر آمدی

حکمتی دیگر در مرگ که اظهار کردن حقایق حالهاست چنانچه حضرت موسی کلیم الله علی نبینا و علیه السلام طلب کرد حکمت مرگ را از حکیم علی الاطلاق و جواب مدان از حق سبحانه و تعالی

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب

نر و ماده نقش کردی جانفزا / وانگهی ویران کنی این را چرا

گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت وز هوا

ورنه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی

پس بفرمودش خدا کای ذو لباب / چون بپرسیدی بیانش را جواب

موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وادهی انصاف این

چونکه موسی کشت و کشتش شد تمام / خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام

داس بگرفت و مر آنرا می‌برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید

که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آنرا می‌بری

گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست

دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه

حکمت این دو را مپرس از من — فرق واجب مگیر قسم در سخن

گفت این را بپرس تو از که یافتی — گر بر آتش خرمنی بر ساختی

گفت پس تیزم تو دادی ای خدا — گفت پس تیز چون نبود مرا

در خلایق روحهای پاک هست — روحهای تیره کلناک هست

این صد قضا نیست در یک تیز — در یکی درست و در دیگر شبه

وحیست اظهار این سنگ تباه — همچنان کاظهار کنند قهار

بهر اظهار است ای برگ ای سهان — تا نماند گنج حکمت نهان

[illegible] چهارم در بیان آنکه تن لباس روح است ولیکن و نماز روح دارد او روح زنده است نه روح بدان پس اگر از صولت مرگ قفس تن را ویرانی رو نماید مرغ روح را هیچ نقصانی نخواهد رسید و آنکه قفس را ساخته بود بعد از خرابی باز تواند ساخت والله علی کل شیء قدیر نظم

تو بدان کاین تن بود همچون لباس — روح را او را لباس بد در قیاس

تن همی نازد بخوبی و جمال — روح پنهان کرد فر و پر و بال

گویدش کای مزبله تو کیستی — یکدو روز از تو من زیستی

غنج و نازت می بخنجد در جهان — باش تا که من شوم از تو نهان

سبزها گویند ما سبز از خودیم — شاد و خندانیم و لیکن قدیم

فصل تابستان بگوید ای امم — خویش را بینید چون من بگذرم

تن بود چون سایه و جان شخص آن — سایه را مشخص شود خود تو آن

قامت تو بر قرار آید بساز — سایه است کوته دمی یکدم دراز

روح را توحید لیسه خوشتر است — غیر ظاهر دست و پایی دیگر است

دست و در خواب بینی ابتلاف — آن حقیقت دان بدانش آن شکاف

ای تو بی کی بی بدن داری بدن — پس مترس از جسم جان بیرون شدن

اینجهان خوابست اندر ظن پاک — گر رود در خواب دستی باک نیست

گر بخوانی سر سیر مدکار — هم سرت جابست هم عمرت دراز

حاصل اندر خواب نقصان بدن — نیست باک و نه دو صد پاره شدن

اینجهان را گو بصورت قایمست — گفت پیغمبر که حکم نایمست

کوزه گر گر کوزه را بشکند — چون بخواهد باز قائم میکند

تمثیل قصه خر عزیر پیغمبر علیه السلام و اجتماع اجزای خر بعد از ریزه شدن نظم

که بپوسید و رزنده رست — هین عزیرا در نگر اندر خرت

آن سر و گوش و دم و دو پا را — پیش تو گرد آوریم اجزاش را

پارها را اجتماعی میدهد — دست نه و خر بهم می نهد

تا نماند شبهات در یوم دین — چشم بگشا حشر را آید ببین

تا نلرزی وقت مردن ای همام — تا ببینی جامعی را تو تمام

از فوات جمله حسهای تنی — همچنانکه وقت خفتن ایمنی

گرچه میگردد پریشان و خراب — رهروا ایمن ز نلرزی وقت خواب

می خرغنت چون دهد او روشنی

گرچه غنت شده فغان مکن ای درویش در ویرانه تن گنج [illegible] نهفته است و تا طلسم جسم شکسته نشود کسی بسر گنج نرسد [illegible] اضطراری میت باری باختیار بمیر تا ازین گنج بنقد رسی

باش تا خواهان اجل چون طفل مست / نه ز رنجی که ترا دارد اسیر

برگ جو مباش نه از تخم و ربح / بلکه مینی در خرابی خانه گنج

خانه برکن که عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن

گنج زیر خانه است و چاره نیست / از خرابی خانه مندیش و بایست

که هزاران خانه از یک نقد گنج / میتوان کردن عمارت بی رنج

عاقبت این خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود

لیک آن تو نباشد زانکه روح / مزد ویران کردنش این فتوح

چون نکرد آن کار مزدش هست لا / لیس للانسان الا ما سعی

دست خایی بعد از آن تو کای دریغ / این چنین ماهی بُد اندر زیر میغ

من نکردم آنچه کردند از بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی

دیدم اندر خانه من نقش و نگار / بودم اندر عشق خانه بیقرار

بودم از گنج نهانی بیخبر / ورنه دایم میزدم آنجا تبر

آه اگر داد تبر را دادمی / این زمان غم را تبر دادمی

رشحه پنجم در بیان آنکه حشر خلایق بر صور اعمال ایشان خواهد بود بعد از قیامت صغری که آن عبارت از موت است کما قال صلعم وکما تموتون تبعثون کلی قیامت و این انبعاث است بعد از موت طبیعی بسوی حیات دریکی از برازخ علویه یا سفلیه لقوله صلی الله علیه و آله وسلم کما تعیشون تموتون و در حدیثی دیگر وارد است که یحشر عشرة اصناف من امتی بعضهم علی صورة القردة و بعضهم علی صورة الخنازیر

الی آخره الحدیث و این همه دلالت میکند بر آنکه حشر بر صور اعمال و افعال باشد و بنص قاطع یوم ینفخ فی الصور فتأتون افواجا موید این حال بود یعنی هر تخم که بکارند همان بر آید و همان بروید **چنانکه درویشی گفته است**

خوش کن صفت چرا که در عالم حشر / حشر تو بصورت صفت خواهد بود

مولوی معنوی

وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست

این عرضها از چه زاید از صور / این صور هم از چه زاید از فکر

این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل

عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن

سیرتی کان در وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست

حکم آن خو راست کو غالبتر است / چونکه زر بیش از مس آمد آن زر است

پشه‌ها و خلقها همچون جهیز / سوی خلق آیند روز رستخیز

چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها

خاک را در گور و اکشتند هین / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده بین

این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان

در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ

این بهار نو ز بعد برگ ریز / هست برهان وجود رستخیز

در بهاران سرها پیدا شود / هر چه خورده است این زمین رسوا شود

بر دمد سر از دهان و از لبش / تا پدید آید ضمیر و مذهبش

تمثیل کردن خواب و بیداری با مرگ و زندگی تا حاجات

این را از آن قیاس نمایند

صبح حشر کوچکست ای مستخیز ... حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان پرد سوی طنین ... نامه پرد از یسار و از یمین
در کفش بنهند نامه بخل و جود ... فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود از خواب بیدار او سحر ... باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش ... وقت بیداری همان آید به پیش
ور بدی او خام و زشت و در ضلال ... نامه‌اش آید سیه اندر شمال
ور بدی او پاک با تقوی و دین ... چون شود بیدار آید در یمین
هست ما را خواب و بیداری ما ... بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود ... مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان ... دل شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر ... این خیال آنجا رود پاینده صور
در مهندس بین خیال خانه ... در دلش چون در زمینی دانه
آن خیال از اندرون آید برون ... چون زمین زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن ... روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر ... چون نبات اندر زمین دانه گیر

ای درویش از این حالها که گفته شد خبری از آن عالم نمی‌آید و این نه جهت آنست که مردگان فهم ندارند اما حکمت الهی ایشان را خاموش گردانیده است تا سلسله معاش منقطع نشود چنانچه در حکایت از زبان یکی از اموات منقول

خواجه گفت ای پای برده بانگ ... آنچه گفتی من شنیدم یک به یک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود ... بی اشارت لب نیارستم گشود
ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند ... مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند
تا نگردد رازهای غیب فاش ... تا نگردد منهدم عیش و معاش
تا ندرد پرده غفلت تمام ... تا نماند دیگ محنت نیم خام
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش ... ما همه نطقیم لیکن لب خموش
هر چه ما دادیم دیدیم این زمان ... این جهان پرده ست و عین است آن جهان
روز کشتن روز پنهان کردن است ... تخم در خاک پریشان کردنست
وقت بدرودن گه منجل زدن ... روز پاداش آمد و پیدا شدن
روز حشر این حس تو باطل شود ... نور جان داری که یار دل شود
در لحد کاین چشم را مسکن کند ... هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان کین دست و پایت بر درد ... پر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمان کاین جان حیوانی نماند ... جان باقی بایدت بر جا نشاند

نتیجه ششم در بیان حال کسانی که از ره تحقیق مشتاق مرگ باشند و ایشان را دیده دل گشاده باشد چون مرغی که نظرش با آشیانه خود افتد و قفس را از طیران مانع بیند خواهد که او را بشکند و بیرون پرد و اینجا سر فزت و رب الکعبه ظهور میکند

نظم

صورت تن گو برو من کیستم ... نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا ... نفخ حق باشم ز نای تن جدا

شد هوای مرگ طوق صادقان
که جهودان را بد این دم امتحان

چون تمنوا گفت حق ای صادقین
صادقم جان را برافشانم برین

مرگ شیرین کرد علمم زین سرا
چون قفس بشکست پر پرد مرغ را

آن قفس که هست عین باغ در
مرغ می‌بیند گلستان و شجر

جوق مرغان از برون گرد قفس
خوش همی‌خوانند ز آزادی قصص

مرغ را اندر قفس زان سبزه‌زار
نه خورش مانده است نه صبر و قرار

سر ز هر سوراخ بیرون میکند
تا بود کاین بند از پا بر کند

چون دل و جانش چنین بیرون بود
آن قفس را در گشایی چون بود

جانهای بسته اندر آب و گل
چون رهند از آب و گلها شاددل

در هوای عشق حق رقصان شوند
همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند

ای حریفان من از آنها نیستم
کز خیالاتی درین ره بیستم

فارغم از طمطراق و از ریا
قل تعالوا گفت جانم را بیا

مردن این ساعت مرا آسان شده‌ست
بل که من احیا و بی من آمده

اقتلونی یا ثقاتی لائما
ان فی قتلی حیاتی دائما

فرقتی لو لم یکن دار السکون
لم تقل انا الیه راجعون

راجع آن باشد که باز آید بشهر
سوی وحدت آید از تفریق دهر

پیش من این تن ندارد قیمتی
بی تن خویشم فتی ابن الفتی

خنجر و شمشیر شد ای جان من
مرگ من شد بزم و نرگس‌دان من

مستی حیوان شد از زیر نبات
راست آمد اقتلونی یا ثقات

چون چنین بردست ما را بعد ذات
راست آمد ان قتلی فی حیات

حکایت سید الشهدا حمزه رضی الله عنه که حالت مرگ را با آرزو و مصحوبیت و بجان آمدی

در غزاها حمزه چون در صف شدی
بی زره سرمست در غزو آمدی

سینه باز و سر برهنه پیش پیش
در فکندی در صف شمشیر خویش

خلق پرسیدند کای عم رسول
ای هژبر صف‌شکن شاه فحول

چون جوان بودی و زفت و سخت‌زه
تو نمیرفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی
پرده‌های لاابالی میزنی

لاابالی‌وار با تیغ و سنان
مینمایی رو و سینه امتحان

گفت حمزه چونکه من بودم جوان
مرگ میدیدم وداع این جهان

سوی مردن کس برغبت کی رود
پیش اژدرها برهنه کی شود

لیک از نور محمد من کنون
نیستم این شهر فانی را زبون

از برون حس لشکرگاه شاه
پر همی بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب
شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب

آنکه مردن پیش چشمش تهلکه‌ست
امر لا تلقوا بگیرد او بدست

وآنکه مردن پیش او [illegible]
سارعوا آید مر او را در خطاب

...ن احب لقاء الله احب الله لقاءه ...ه لقاء الله اکره الله لقایه

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست
پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست

هر که یوسف دیدن گردش فدا
هر که گرگش دید برگشت از هدا

پیش ترک آیینه را خوش رنگی است
پیش زنگی آینه هم زنگی است

ای که میترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار

روی زشت تست نه رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ

از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست

حکایت بلال حبشی که با شادی تمام وفات میکرد و کسانش را محل تعزیه بود و او را وقت تهنیه

آن بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال

جفت او دیدش بگفتا واحرب / پس بلالش گفت نی نی واطرب

تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست

گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصالست الوصال

گفت امشب در غریبی میروی / از تبار و خویش غایب میشوی

گفت نی نی بلکه امشب جان من / میرسد خود از غریبی با وطن

گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا

حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است / که نظر بالا کنی تو سوی پست

گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ

کرد ویران تا کند معمورتر / قومم انبه بود و خانه مختصر

من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاد گشتم قصر باید بهر شاه

فقرها خود مر شهان را مونس است / مرده را خانه مکان گوری بس است

انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان

در بیان آنکه چون انبیا بحیات ابدی خود دانا بودند ظهور مرگ را که دروازهٔ آن شهرست غنیمت میشمارند

اولیا را چون تو وصل افتد نظر / آنکه شاهان را اجل باشد شکر

مادون گردون اگر صد بارشان / خورد گوید اندرین گلزارشان

اصل این ترکیب را چون دیده اند / از خیال و وهم کی رنجیده اند

تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن / چون روند از چاه و زندان در وطن

وا رهیدند از جهان پیچ پیچ / کس نگرید بر فوات هیچ هیچ

جان مجرد گشته از غوغای تن / میپرد با پر دل بی پای تن

همچو آن زندانی کاندر شبان / خسبد و بیند بخواب آن گلستان

گوید ای یزدان مرا در تن مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر

گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو والله اعلم بالصواب

اینچنین خوابی ببین چه خوش بود / مرگ نا دیده بجنت در رود

خلق گویند مرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده ام ای غافلان

گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است

جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن در آن سرگین بود

جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفت یا در گولخن

میزند جان در جهان آبگون / نعره یا لیت قومی یعلمون

کس نی کز جهان بگذشته اند / لا بماند و در صفات آغشته اند

در صفات حق صفات جمله شان / همچو اختر پیش آن خور بی نشان

گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون

محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین

هر گرانی وصل خود از تن است / جان ز رفتن چشم در ره دیدن است

عقلت از تن بود چون تن شد تبه | مبدأ و اسرار را بی هیچ بد

رشحهٔ هفتم در بیان مرگ اختیاری و این را قیامت وسطی گویند که عبارتست از انبعاث بعد از موت ارادی و موت ارادی حیات دل بخشد چنانچه گفته اند مت بالارادة تحیی بالطبیعة و حکیم الهی فرماید بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر تو زندگی خواهی * که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما * و کریمهٔ او من کان میتا فاحییناه عبارت از انست و سر موتوا قبل ان تموتوا اشارت بدین و حاصل سخن آنست که سالک باید در زمان حیات فانی جان باقی پیدا سازد که چون جان عاریتی وا ستانند بدان جان زنده ابد باشد نظم

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتا	اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان	یاتی الموت تموتوا بالفتن
باد تندست و چراغ ابتری	زان بگیرانم چراغ دیگری
همچو عارف کز تن ناقص چراغ	شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان	پیش چشم خود نهد آن شمع جان
سر موتوا قبل موت آن بود	کز پس مردن غنیمتها بود
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر	در نگیرد با خدا ای حیله گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد	جهد را خوفست از کون و فساد
وان عنایت هست موقوف ممات	تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه گر شش صد عنایت بر زبست	صد عنایت هان و هان جای ما لیست
جان بسی کندی و اندر پرده	زانکه مردن اصل بد ناورده
تا نمیری نیست جان کندن تمام	بی کمال نردبان نایی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود	بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود	آب اندر دلو از چه کی رود
چون نمردی گشت جان کندن دراز	مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان	وانکه پنهانست خورشید جهان
بی حجابت باید ای ذو لباب	مرگ را بگزین و بردار این حجاب
نه چنان مرگی که در گوری روی	مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت وان طفلی بمرد	رومیی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیات خاکی نماند	غم فرح شد خار غمناکی نماند
می ز چه معلوم گردد این ز بعث	بعث را جو کم کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردنست	زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه	کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم	از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست	از کجا جوییم دست از ترک دست
هم توانی کرد یا نعم المعین	دیدهٔ معدوم بین را هست بین
دیدهٔ کو از عدم آید پدید	ذات هستی را همه معدوم دید

در بیان خلق جدید و حشر مجدد و فنا و بقای اشیا در هر آنی و باز نمودن حقایق آن نظم

گردد و دیده مبدل او نشود ۞ این جهان منتظم محشر شود
در همه عالم اگر مرد و زنند ۞ دمبدم در نزع و اندر مردنند

این مسئله نزدیک شرحی میخواهد و نزد عرفا معروفست بخلع و لبس و مأخذ این سخن نکته ایست که حضرت شیخ اکبر قدس الله سره الازهر در فص شعیبی از فصوص الحکم می آورد و حاصلش آنست که عالم عبارتست از اعراض مجتمعه در عین واحد یعنی حقیقت هستی و درین سخن **نظم**

من و تو عارض ذات وجودیم ۞ مشبکهای مشکات وجودیم

این نکته را نتوان یافت و آن اعراض که دانستی مع الانفاس و الانات متبدل و متجدد میگردد و هر آنی بعدم میرود و در همان آن مثل آن بوجود می آید پس در هر آنی عالم بعدم میرود و در همان آن مثل آن بوجود می آید و محجوبان بواسطه تعاقب امثال و تناسب احوال گمان میبرند که وجود عالم بریک حالست و در ازمنه متوالیه بر یک منوال و فی الحقیقه نه چنانست که ایشان را گمانست و حضرت قطب العارفین قدوة الواصلین مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی ادیمت ظلال حقایقه اشاره بدین حال میفرماید **رباعی** چیزی که نماندش بیکمنوال ثبات

و اندر صفت وجود یکی گشت ۞ در دید و نظر گرچه بقایی دارد
آن هست تعاقب تجدد امثالست ۞ و این حشر است که در دو دنیا [illegible]

آن را قیامت نقد و ساعت حاضر گویند و هم برین معنی میفرماید **شعر** اندر قیامت ما هر لحظه حشر نویست ۞ زین حشر بیخبرند این دم حشری ۞ قال الله تعالی و ما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب و نیز مولوی معنوی در خزانه مثنوی جوهری چند ازین

در رشته بیان کشیده

هر نفس نو میشود دنیا و ما ۞ بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد ۞ مستمری مینماید در جسد
شاخ آتش چون بجنبانی بساز ۞ در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع ۞ مینماید سرعت انگیزی صنع
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست ۞ مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
هر دمی از وی همی آید الست ۞ جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی آید بلی زایشان ولی ۞ آمدنشان از عدم باشد بلی
صد هزار احوال آید همچنین ۞ باز سوی غیب رفتستند ای امین
حال هر روزی بدی مانند نی ۞ همچو نی اندر روش کش بند نی
شادی هر روز از نوعی دگر ۞ فکرت هر روز را دیگر اثر

درین ابیات اشارتی میکند بسر این معنی که لا یتجلی الله فی صورة مرتین و اینجا نکته کل یوم هو فی شان هر غرفه جلا جلوه مینماید چنانکه فرموده کل یوم هو فی شان چه نشان است و چه شان یعنی اوصاف کمال تو ندارد پایان ۞ جلوه حسن ترا غایت و پایانی نیست ۞ هر زمان نشان دیگر شود از پرده عیان ۞ و بحثیت آنست که موحدان غنیمت شمرند اوقات را و می برند باسرار هر آنی

از وقوع هر شانی در وجود ایشان را ابن الوقت میگویند هم بدین سبب است

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق — نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی — هست نقد از نسیه خیزد نیستی
هان بیا ای جان و جان صد جهان — خوش غنیمت دار وقت این زمان
در هدر دان روی ازین روان — سر مکش زین جوی چون آب روان
چون ببینی بر لب جو سبزه نیست — پس بدان کز دور آنجا آب نیست
تازگی هر گلستان جمیل — هست بر باران پنهانی دلیل
تا لب جو خنده دارد از ماء معین — لب ببین جو سر برآرد یاسمین

و سخنانی که متعلق باوقات و انات است عنقریب در اول عین ثانی مذکور خواهد شد رشحه هشتم در بیان حقیقت بهشت و دوزخ و متعلقات ایشان بدانکه نزد جمهور محققان بهشت چهار است یکی جنت الافعال و آنرا جنت صوریه و جنت الاعمال نیز گویند و بهشتی که زبان شریعت نشان میدهد که دار نعیم است و مطاعم سازگار و مشارب خوشگوار و ملابس سنیه و مناکح بهیه دارد که ولکم فیها ما تشتهی الانفس اشارت بدین است و این جنت نفس است دوم جنت وراثت است و آن نتیجه اخلاق حمیده است و حصول این اخلاق بکمال حسن متابعت حضرت رسالت صلوات الله علیه تواند بود و اهل وراثت علمای ربانی باشند

آیه اولئک هم الوارثون الذین یرثون الفردوس سیم جنت الصفات است و آنرا جنت معنویه نیز گویند و آن از تجلیات اسما و صفات الهیه است و این جنت دل باشد آیه فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی چهارم جنت الذات است و آن مشاهده جمال احدی است و آن جنت روح است و گفته اند جنت عبارتست از قرب بحق سبحانه و تعالی با تفاوت درجات آن چنانچه دوزخ اشارتست ببعد و حرمان با ختلاف درکات و حقیقه دوزخ احتراق محجوبست بسوره نفوس پس شرر طبایع ایشان و رسوخ هیآت ردیه که متعلق باموری سفلی است در ایشان والکافی هو الله و حضرت مولوی بر سبیل رمز و ایما در بیان بهشت فرماید نظم

حق همی گوید که دیوار بهشت — نیست چون دیوارها بی جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست — زنده باشد خانه چون شاهنشهی
هم درخت و میوه هم آب زلال — با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت نه ز آلت بسته اند — بلکه از اعمال و نیت بسته اند
این بنا از آب و گل مرده بدست — آن بنا از طاعت زنده شدست
این باصل خویش ماند پر خلل — وان باصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب — با بهشتی در سؤال و در جواب
هست در دل زندگی دار الخلود — در زبانم چون نمی آید چه سود

در بیان حور و قصور بهشت و نعیم مقیم آن بر سبیل کنایت

علم من علم و فهم من فهم

جرعه بر خاک تیره ریختند / زان چهار و فتنه‌ها بنگیختند

تا بجوشید اصل آنرا این تنان / خود بدین قانع شدند این نادانان

شیر داد و پرورش اطفال را / چشمه کرده سینه هر زال را

انگبین داده تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را

خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده در عنب از اختر را

آب داده عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر زرع را

تا ازینهائی بری سوی اصول / تو بدین قانع شدی ای بوالفضول

ای درویش اصل ظهور بهشت و جریان انهار آن اخلاق حمیده و صفات پسندیده است هر صفتی بصورتی ظاهر شود که موجب لذت جاوید میگردد و ازین معنی حکیم الهی خبر میدهد نظم

فعل تو تخم درخت و بهشت : خواجه تا در نهاد خویش چه کشت

و حضرت مولوی معنوی قدس الله سره روحه می فرماید نظم

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت

چون ز دستت رست ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات

آب صبرت آب جوی خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود

ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین

این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود

هر طرف خواهی روانش میکنی / آن صفت چون بد چنانش میکنی

آن صفت در امر تو بود اینجهان / هم در امر تست آن جوها روان

آن درختان مر ترا فرمان پذیر / کان درختان از صفاتت با برند

گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان کی خواهد بدن

ور نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست

وارهی زین روزی ریزه کثیف / در فتی در لوتها چرب و لطیف

گر هزاران رطل لوتش میخوری / میروی پاک و سبک همچون پری

که نه حبس باد و قولنجت کند / چارمیخ معده آشکنجت کند

آن طعام الله قوت خوشگوار / بر جنان در جوشش و شیوار

بو که از نهر شیر جوی انگبین / شهد گردد در تنت این نهر کهین

یا ز جوی عکس آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر

یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردی بو بری از ذوق امر

یا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شوره خراب

شوره ات زار سبزه پیدا شود / خارزارت جنت الماوی شود

بو که از عکس بهشت چار جوی / جان شود از یاری حق یار جوی

در بیان آنکه از چهار جوی اصلی که در بهشت که جاریست چهار چشمه درین عالم پدیدار است اما آنها پاکست و مطلق و اینها آلوده است و در ضمن این نیز اشارتی شیرین هست

من لم یذق لم یدرک

عرش معدن گاه داد و معدلت / چار جو در زیر آن از مغفرت

جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجله آب روان

پس ز عرش اندر بهشت آن رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود

گرچه آلوده است اینجا هر چهار / آنچه از زهر فنا ناگوار

چون بهارست اینجا این صفات	پس درآ در تست آن جان کجا

و همچنین اهوال و احوال دوزخ نیز صور افعال ناشایست و خصال ناپسند خواهد بود

چون ز دستت زخم بر مظلوم رفت	آن درختی گشت ازو زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی	مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود	آنچه از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم میکند	نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت	مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار	انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو	انتظار حشر آمد وای تو
خشم تو تخم سعیر دوزخست	هین بکش این دوزخت را کین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور	نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست	آتشت زندست و در خاکستر است
آن تکلف باشد و روپوش هین	نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش	کاتش پنهان شود یکروز فاش
نار دوزخ خر که قشر افتاده است	مغز را با هیچ ناری کار نیست
ور بود در مغز ناری شعله زن	بهر پختن دان نه بهر سوختن
الخبیثات الخبیثین حکمتست	زشت را هم زشت جفت و بایست

در بیان آنکه بهشت و دوزخ هر دو از عاشق گریزانند دوزخ از سردی آثار خویش میترسد و بهشت از کسادی بازار



خویش چنانکه آن عارف گفت نظم : بسوز سینه دوزخ را بسوزم : باب دیده جنت را دهم نم : و حضرت مولوی معنوی فرموده

عشق را پر هست اندر لامکان	هفت دوزخ از شرارش یک دخان
ز آتش عاشق ازین رو ای صفی	میشود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم	ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
گویدش جنت گذر کن همچو باد	ورنه گردد هر چه من دارم کساد
گر تو صاحب خرمنی من خوشه چین	من بتی ام تو ولایتهای چین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان	نه امان یابد ازو نه زو امان

عین ثانی در دقایق اسرار طریقت و این عین که بحر معانی را منبع همه تواند بود نکتهٔ عینا فیها تسمی سلسبیلا اشارت بدوست چنانچه حضرت مولوی معنوی میفرماید نظم

گفت پیغمبر که نفحتهای حق	اندرین ایام می آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را	در ربایید اینچنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت	هر که را میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش	تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش
چون دم رحمن بود کان از یمن	میرسد سوی محمد بی دهن
دفع کن از مغز و از بینی زکام	تا که ریح الله در آید در مشام
این سخنها کی از عقل کل است	بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود	جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
هر که بوشش هست بی بینی بود	بوی آن بویست کان دینی بود

تمثیل کردن تن بمهمانخانه و احوال مهمانان و عزیز داشتن آن مهمانان را که چون بروند باز نیایند بلکه آینده جمعی دیگر باشند

چنانچه در رشتهٔ نقد دانستی

هر چه آید زجهان غیب وش / در دلت ضیفست و دارش خوش
هست مهمانخانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان
هر دمی فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه‌ات ای باتمیز
فکر را ای جان بجای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر در سینه در آید نو بنو / خند خندان پیش او تا باز رو
تا که چون با اصل گردد متصل / شکر گوید با تو از سلطان دل
داده حق عمری که هر روزی از آن / گنج ناید قیمت آن در جهان
عمر تو مانند همیان زر است / روز و شب مانند دینار اشمرست
می‌شمارد می‌دهد زر بی وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز کُه بستانی و ننهی بجای / اندر آید کوه ازان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز عمر خویش وا یابی عوض
بر زمانه خوش بر سانش لطف / همچو بخشش خضر کن نه فاش تو

در بیان آنکه عمر عزیز بی‌عوض است و زمان حیات بی‌بدل پس او را مغتنم باید شمرد خصوصاً ایام جوانی و صحت بدن

رشته اول | که اسباب کمالند | **از رشته اول**

ای خنک او را که او ایام پیش / مغتنم داند و گذارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود

وان

وان جوانی همچو باغ سبز و تر / می‌رساند بی‌دریغ بار و بر
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آن رخی که تاب آن بد ماهوار / شد به پیری همچو پشت سوسمار
وان قد رعنای نازان چون سنان / گشته در پیری دوتا همچون کمان
این خود آثار غم و پژمردگیست / هر یکی زینها رسول مردگیست
لیک گر باشد طبیبش لطف حق / نیست از پیری و تب نقصان و دق
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق / ذره ذره‌ش در شعاع نور شوق
وانکه آنش نیست باغ بی‌ثمر / که خزانش می‌کند زیر و زبر
گل نماید خارها ماند سیاه / زرد و بی‌مغز آمده چون تل کاه
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
تا نمرد است این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر
پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست

در بیان آنکه هر روز از عمر عزیز بی‌عوض قدری خرج میشود و تا در می‌نگری هیچ نمیماند الا حسرت و ندامت و ملال و غرامت

هین و هین ای راهرو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
سال بیگه گشت و وقت کشت نی / جز سیه رویی و فعل زشت نی
اطلس عمر بمقراض شهور / برد پاره پاره خیاط غرور
هین مگو که فرداها که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
چونکه قدرت رفت و کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل

چونکه خواهی ز شکر آزمود / پس بدانی احمق و عاقل که بود
ای همه را اشتها را داده به بد / چند بتوانی پشیمانی نشست
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نانت خام
در کمال کارها چندین مکوش / چونکه کاری کان بود در دین بکوش
باخبر باش از خود و اوقات خود / پاسبان خویشتن در ننگ و بد
پیش از آن کاین شکسته گردد کاروان / آن زمان چونک زنی ای پاسبان

حکایت پاسبانی که بعد از رفتن دزدان و بردن رختها بانگ و فریاد میکرد و این تمثیل جهت بعضی است که بعد از گذشتن عمر بغفلت آغاز فریاد کنند یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله و ابیات حضرت شیخ اینجا مناسب است **مولوی مثنوی نظم**

چون توانستم ندانستم چه سود / چون ندانستم توانستم نبود
پاسبانی خفت و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان / دید رفته رخت و سیم و اشتران
پس بدو گفتند ای حارس بگو / که چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه میکردی چنین ای مرده ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره زن کای کریمان برجهید
گفت آنگه کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس بستم من زبان / این زمان فریاد و هیهات و فغان

قدرت سرمایه سود است هین / وقت قدرت را نگه دار و ببین
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفت و آن کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم / که از او مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستاند سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نه کیسه تهی

تمثیل از حکایت آن گل خواره که در گل خوردن می افزود و از شکر خوردن میکاست **نظم**

پیش عطاری یکی گل خواره رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
گر نداری سنگ و سنگت از گلست / این به باشد گل مرا میوه دلست
اندر آن کفه ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ این گل را نهاد
پس برای کفه دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را می شکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گل خور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزونتر هین بدزد ای روی زرد
ور بدزدی وز گل من میبری / رو که هم از پهلوی خود میخوری

آن زمان بستان ازین دم گرم دم این چنین هان چند انکه خواهی میکنیم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون حسنین هست غفلت بی نمک تر زان یقین
همچنین هم بی نمک مینال نیز که ذلیلان را نظر کن ای عزیز

این سخنان که گذشت مناسب کسیست که وابسته وقت و حال باشند اما جماعتی دیگر از وقت و حال بالاترند کار ایشان لست و وقت و حال در تحت اختیار ایشان و درباره آن گروه می فرماید

نظم

صوفی ابن الوقت باشد در منال لیک صافی فارغست از وقت و حال
هست بسیار اهل حال از صوفیان نادرست اهل مقام اندر میان
آنکه او موقوف حالست آدمیست گه بحال افزون و گاهی در کمیست
هست صافی غرق عشق ذوالجلال فارغ از اوقات و با تشویر حال
حالها موقوف عزم و رای او زنده از نفخ مسیح آسای او
میر حالست نه موقوف حال بنده آن شاه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند چون بخواهد جسمها را جان کند
کیمیهای حال باشد دست او دست جنبانید شود دل مست او
آنکه او موقوف حالست آدمیست که گهی افزون و گاهی در کمیست
منتهی بود که موقوفست او منتظر بنشسته باشد حال جو
در مکانی کاندرو نور خداست ماضی و مستقبل حال از کجاست
ماضی و مستقبل این جان از او هر دو یکچیز است پنداری دوتا

هر که عاشق گشت رست از وقت و حال غرق شد در بحر عشق ذوالجلال
غرق آن نوری که آن لم یولد است لم یلد لم یولد آن خود ایزد است
اینچنین عشقی بجو گر زنده ورنه وقت مختلف را بنده
جمله بر تو پنهان ز ساعت خواستست رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست زانکه آنسو جز تحیر راه نیست
پیش ما صدسال و یکساعت یکیست که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف پیششان یکروز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یکروز هم که بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست مستی از سغراق و لطف ایزدیست
روزها گر رفت گو رو باک نیست تو بمان ای آنکه جز تو پاک نیست

رشحه دهم در بیان توبه که باب مغفرت الهی است یعنی اول اتابت قرب است بحق تعالی و توبه باید در بدایت حال رجوعست از معاصی و اعراض از مناهی و این توبه عوام است و در نهایت احوال رجوعست از ظهور نفس انابت و این توبه خواص است و بزرگی درین باب گفته است

عام را توبه ز کار بد بود خاص را توبه ز دید خود بود

التائب من الذنب کمن لا ذنب له

نظم

توبه کن مردانه سر آور ببر / که فمن یعمل بمثقال یره

در فسون نفس کم شو غره‌ای / کافتاب حق نپوشد ذره‌ای

توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا بوقت محشری

تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی رو متاب

هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه‌ست زان هشت ای پسر

آن همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز

هین غنیمت دان که در بازست زود / رخت آنجا کش بکوری حسود

از پدر آموز کادم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه

چون بدید آن عالم الاسرار را / بر دو پا استاد استغفار را

ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جانداران بدید از پیش و پس

آنکه فرزندان خاص آدمند / نعرهٔ انا ظلمنا میزنند

هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشایش در توبه است باز

در بیان آنکه اگر اصل گوهر پاکست و ذلت ذاتی نیست بلکه عارضیست ضرورت بجانب توبه گشته صاحب گناه را و اگر عکس باشد در همان مرتبه بماند نظم

آن مذبذب عاصیی باشد که او / آرد اقرار و شود خود توبه جو

همچو آدم زلتش عاریه بد / لاجرم اندر زمان توبه شد

چونکه اصلی بود آن جرم بلیس / ره نبودش جانب توبه نفیس

گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا

آن یکی را از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن در خواب کرد

زندگی بی توبه جان فرسودنست / مرگ حاضر غایب از حق بودنست

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود

گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی تو پیش

عمر اگر بگذشت بیخش این دمست / آب توبش ده اگر او بی نمست

بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با نبات

جمله ماضیها ازین نیکو شوند / زهر پارینه ازین گردد چو قند

ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو

هر دلی را توبه هم دستور نیست / مرد رحمت قسم هر فرد و نیست

هر کسی را توبه اندر دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست

می‌بباید تا روا بی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را

آتش و آبی بباید میوه را / واجبست ابر و برق این شیوه را

تا نباشد برق دل و آب دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم

کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال

توبه کن وز توبه استفراغ کن / گر جراحت کهنه شد رو داغ کن

میلهای تیره اندر داوری / پس هست بنایان چرا آوری

هرچه در دل داری از مکر و رموز / پیش ما رسواست روشن همچو روز

حکایت در بیان آنکه حضرت کریم گناهان بنده را بستر کرم میپوشد و آدمی تصور میکند که حق تعالی او را نمیگیرد اما فی الحقیقه نه چنانست بلکه اجتناب از توبه و احتراز بر گناه عین گرفتن است ولی جاهل ازین حال غافل میباشد

ان بطش ربک لشدید

نظم

آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب

چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمیگیرد مرا

حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب

که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله

عکس میگویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه

چند چندت گیرم و تو بیخبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرده سیمای درونت را تباه

بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها

گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی

زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / آن سفیدی از سیه رسوا شود

چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد ازان کس می نه بیند زود زود

چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند

توبه اندیشد و گر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بیدین شود

آن پشیمانی و یا رب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج تو

دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بهر کشت

یک نشان آنکه میگیرم ورا / آنکه طاعت دارد و صوم و دعا

از نماز و از زکوة و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان

طاعتش نغزست و معنی نغز نه / جوزها بسیار و در وی مغز نه

میکند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد روشنی

ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر

دانهٔ بی‌مغز کی گردد نهال / صورت بیجان نباشد جز خیال

در بیان آنکه نقض عهد و شکست توبه موجب نزول بلا بلکه سبب مسخ است چنانچه در حق اصحاب سبت از امت حضرت موسی عم و اهل مائده از قوم عیسی علیه السلام و اوفوا بالعهد الله اذا عاهدتم و لا تنقضوا الایمان بعد توکیدها

نظم

نقض توبه عهد آن اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک مقت

نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت بود در انتها

پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد حق شکستند از نبرد

اندرین امت نشد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن

مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا ببیند اهل ظاهر اهل کبت را

از شکسته صد هزاران دیگر / گشته از توبه شکستن خوک و خر

توبه کن مردانه و چون انگهان / توبه را مشکن تو ترس از مسخ‌هان

همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم در گناه

سخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه شکن

در سر آید هر زمان چون اسب لنگ / که بود بارش گران و راه سنگ

میخورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبارجو

باز توبه میکند مارا بی سست / دیو یک تف کرده و توبه‌ش شکست

توبه می آرند هم پروانه‌وار / باز از نسیان میکشند شان سوی کار

همچو پروانه ز دور آن نار را / نور دید و بست آن سو بار را

چون سیاه سوخت پس اش گریخت | باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت
بار دیگر رکان طمع سود | خویش زد در آتش آن شمع زود
بار دیگر سوخت هم زانگش بخست | باز گردش حرص دل ناشست و مست
باز از یادش رود نور یقین | ادهن بالرحمن کید الکافرین
چون ندارد تخم صدقی کاشته | حق رو نسیان او بنگاشته
گرچه بر آتش زند دل میزند | آن ستاره ش را کف حق میکشد

حکایت حال کسی در دست شیطان اسیر است و او بواسطه ظلمت و غفلت از آن بیخبر **نظم**

سرو شنیده در شب معتمد | برگرفت آتش زنه کآتش زند
دزد آمد آن زمان پیشش نشست | چون گرفت آن سوخته میکرد پست
مینهاد آنجا سر انگشت را | تا شود استاره آتش فنا
خواجه گفت این سوخته نمناک بود | می مرد استاره از تریش زود
خواجه می پنداشت کز خود می‌مرد | این نمیدید آنکه دزدش میکشد
بسکه ظلمت بود تاریکی پیش | می ندید آتش کشی را پیش خویش
آنچنان آتش کشی اندر دلش | دیده حالی نبیند از غمش

پس مرد مردانه آنست که بغرور شیطان و بفتنه نگردد و قدم در عالم توبه نهد و امروز و فردا و پس فردا مغرور نشود که یکی از مکاید ابلیس آنست که ناشکیبایان مصطبه شهوت را می فریبد **ع** کار فردا کنید و فردا توبه و حضرت مولوی معنوی میفرماید

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد | دیو بانگت برزند اندر نهاد

هین مرو اندیشه کن پس ای غوی | که اسیر رنج و درویشی شوی
بی نوا گردی ز یاران واربی | خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین | وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست | راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست | میکشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان | مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلاح از علم سازی و حکم | که من این چندین هوا را بشکنم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر | که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی | آن سلاح و علم و فن را افکنی
سالها او را به بانگی بنده | در چنین ظلمت نمد افکنده
هیبت بانگ شیاطین خلق را | بند کردست و گرفته حلق را
که چنان نومید شد جانشان ز نور | که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود | هیبت بانگ خدایی چون بود
بانگ دیوان گله بان اشقیاست | بانگ سلطان پاسبان اولیاست
هین مرو از بانگ دیو از ره بدر | تا ندزد هرچه داری باد بر

تمثیل از قصه کودک طبعانی که در بازیگاه دنیا نقد عمر برباد دهند و بجز ضایع و بی بهره مانند **نظم**

شد برهنه وقت بازی طفل خرد | دزد او ناگه قبا و کفش برد
آنچنان گرم او به بازی در فتاد | کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شب شد و بازی او شد بی مدد | رو ندارد که سوی خانه رود

نشنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی حنث و گشتی مرتعب

پیش از آنکه شب شود خانه مجوی / روز را ضایع مکن در گفتگوی

نیم عمر از آرزوی دوستان / نیم عمر از قصه‌های دشمنان

جبه را برد آن کله را این برد / غرق بازی گشته چون طفلان خرد

نک شبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد

هین سوار توبه شو در جستجو / بو که یابی دزد را گیری گلو

هین سوار توبه شو در دزد رس / جامها از دزد بستان باز پس

مرکب توبه عجایب مرکب است / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست

لیک مرکب را نگه دار از آن / که بدزدد آن قیامت رو نهان

تا نه دزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دم بدم

هم خرد خرگیر اینجا در گلند / غافلند اینجا و آنجا غافلند

جز کسانی را که گردند از امان / در بهار فصل آید از خزان

توبه آرند و خدا توبه پذیر / امر او گیرند او نعم الامیر

چون برآرند از پشیمانی انین / عرش لرزد از انین المذنبین

آنچنان لرزد که مادر بر ولد / دستشان گیرد به بالا برکشد

کای خداتان واخریده از غرور / نک ریاض فضل نک رب غفور

در بیان صحبت نیکان و پیوستن بایشان بدانکه سالک را هیچ شربت بعد از توبه سازگارتر از صحبت پاکان نیست و از صحبت اهل عشق که ابنای جنس نباشند فرار نمودن چه ایشان شیاطین الانس اند و بوسوسه ایشان بانواع خیالات فاسد روی مینماید نعوذ بالله

الذین

اوّل	من الحور بعد الکور	رشحه

هر که خواهد همنشینی با خدا / گو نشیند در حضور اولیا

از حضور اولیا گر بگسلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی

چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته‌ای دور از خدا

ای دل آنجا رو که با نور و شند / وز بلاها مر ترا چون جوشن اند

در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر

هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان

هر که با دشمن نشیند در زمن / هست در گلشن میان گولخن

راست کن اجزات را از راستان / سرمکش ای راست‌رو زان آستان

هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد

هر که با ناراستان هم‌سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار باش

بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش

تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانکه آن خاران عدوی این گلند

آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه این گرگان عدوی یوسفند

خاک پاکان لیسی و دیوارشان / بهتر از عام و ز رنگ‌کارشان

بندهٔ یک مرد روشن‌دل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی

از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافتن ننگ سبل

رو بجو اقبال را از مقبلی / هین غذای دل بده از همدلی

همنشین مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست



نار خندان باغ را خندان کند / صحبت نیکانت از نیکان کند

گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحبدل رسی گوهر شوی

مهر پاکان در میان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان

دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد

کوی نومیدی مرو کامیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

جزوها را رویها سوی کلست / بلبلان را عشقبازی با گلست

ای خوشا زشتی که خوبش شد الیف / وای گل رویی که زشتش شد حریف

ای خوش آن مرده که از خود رسته شد / در وجود زنده پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست

نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود

هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد

سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت

سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیدبان

چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و باخبر

نان جو در سفره است باشد آن جماد / در تن مردم شود آن روح شاد

موم و هیزم چون حریف نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد

حاصل این آمد که با جمع باش / همچو تنگر از حجر باید تراش

زانکه انبوهی و جمع کاروان / رهزنان را بشکند پشت و سنان

فقر خواهی آن بصحبت قائمست / نه زبانت کار می‌آید نه دست

دانش آن را ستاند جان ز جان / نه ز راه دفتر و نی از زبان

در دل سالک اگر هست آن رموز / رمز دانی نیست سالک را هنوز

تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا

که درون سینه شرحت داده‌ایم / شرح را در سینه‌ات بنهاده‌ایم

منتقدی واری بجوی اسیر / تنگ وار از آب جستن اغدیر

درنگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

در بیان آنکه سبب صحبت جنسیه است پس هر که با نیکان نشیند و مجالست ایشان طلبد دلیل نیکویی ایشان باشد و هر که با بدان صحبت دارد و مرافقت ایشان جوید نشان بدی او بود

نظم ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست

کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند

انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند

ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد

معده نان را می‌کشد تا مستقر / می‌کشد مر آب را تف جگر

ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند

اهل باطل باطلان را می‌کشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند

صاف را هم صافیان طالب شوند / تیره را هم تیرگان جاذب شوند

زنگ را هم زنگیان جویان شدند / رومیان را هم رومیان جویان

طیبات آید بسوی طیبین / للخبیثین الخبیثاتست هین

تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود



طبلها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین

جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته

باطلان را چه رباید باطلی / عاقلان را چه خوش آید عاقلی

زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد

هست هر جزوی ز عالم جزو خواه / راست همچون کهربا و جذب کاه

حکایت در بیان آنکه جنسیت علت ضمیمست و هیچ دو کس بی جذب جنسیت با هم قرین و ملحق نشوند **نظم**

گفت جالینوس با اصحاب خود / که مرا تا آن فلان دارو دهید

پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون / این دوا خواهند بهر [illegible]

دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید

گر نه جنسیت بدی اندر من او / کی رخ آوردی بمن آن زشت رو

گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خود را بر زدی

[illegible] / در میانشان هست قدر مشترک

کی پرد مرغی بجز با جنس خود / صحبت ناجنس گورست و لحد

[illegible] / عکس ظلمانی همه گلخن بود

[illegible] / عکس سگانه همه کوری بود

[illegible] / پهلوی جنسی که میخواهی نشین

طالب [illegible] جان زان حکم / جفت جفت عاشقان و جفت [illegible]

الخبیثات الخبیثین را بخوان / جنس سوی جنس صد پره پرد

نیست ور روی سخن را ماند آن / بر خیالش بندها را بر درد

حکایت آن زن که طفلش بر سر ناودان رفته بود و مانده و خطر افتادن داشت و از حضرت شاه ولایت صلوات الله علیه و آله چاره طلبید و بهمین حکمت جنسیه او را از آن مخاطره خلاص داد **نظم**

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا

گرش میخوانم نمی آید بدست / ور بهلم ترسم که افتد او به پست

نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ

هم اشارت را نمیداند بدست / ور بداند نشنود این هم بدست

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

زود درمان [illegible] / که بدرد از میوه دل بگسلم

گفت طفلی را برآور هم ببام / تا ببیند جنس خود را آن غلام

سوی جنس آید سبک زان ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان

زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / [illegible]

سوی بام آمد ز متن ناودان / [illegible]

[illegible] آمد بسوی طفل طفل / وا رهید او از فتادن سوی سفل

زان بود جنس بشر پیغمبران / [illegible]

پس بشر فرمود خود را مثلکم / [illegible]

زانکه جنسیت عجایب جاذبیست / جاذبش جنس است هر جا طالبیست



موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات

معجزات از بهر قهر دشمنست / بوی جنسیت پی دل بردنست

عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم جنس آمدند

باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند

انبیا چون جنس روحند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک

باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کشکشان چون سایهاست

آنکه عقلش غالبست و بی شکست / عقل جنس آمد بخلقت با ملک

وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو

بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم

بود هامان جنس‌تر فرعون را / برگزیدش [illegible]

گر بهامان مایلی [illegible] / [illegible]

در بهرد و مایلی [illegible] / [illegible] و آن آیه

[illegible] / تا معانی غالب آید بر نقوش

[illegible] جنسیت نه بصورتست بلکه بمعنیست در میان [illegible] که یکی اید بیکدیگری می شود و متصل میسازد

چون بدان دیگر که جنسیت یقین / از ره معنیست نه از آب و طین

هین مشو صورت‌پرست و این مگو / سر جنسیت بصورت در مجو

صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر

جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت

نیست جنسیت بصورت لی و لک / عیسی آمد در بشر جنس ملک

حکایت در بیان آنکه در بشر جنس پری و ملک میباشد چنانچه عبدالغوث سالها در میان جنیان ساکن بود و بعد از آنکه میان قوم آمد صبر نداشت از صحبت پریان بحکم جنسیه و فیه اشارة لطیفة **نظم**

بود عبدالغوث هم جنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری

شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز مرگش در سمر

که مر او را گرگ زد یا رهزنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی

بعد نه سال آمد او عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه

یک شبی مهمان فرزندان خویش / بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش

هست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در یکدگر

آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو تو گردی جنس آن

هر طرف [illegible] کشد تن را نظر / بیخبر را کی کشاند با خبر

چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو مرغی بر هوا جویی سبیل

منتظر بنهاده دیده در هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما

چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست آخر کی پری

چون بهستی جنس جنسا آمد / هم ز جنسیت شود یزدان پرست

فی نبی فرمود [illegible] و محمد / شاخ جنت دان بدنیا آمده

مهرها را جمله جنس مهر دان / قهرها را جمله جنس قهر دان

بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل بد در قدوم

در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم آثار او

بعد غیبت چونکه آورد او قدوم / در زمین میگفت او درس نجوم

پیش او استارکان خویش صف زده / اختران در درس او حاضر شده
جذب جنسیت کشیده تا بمهین / اختران را کرده پیش او چنین
چون بدانستی که جنسیت چنین / جاذب آمد پس تو خوبی برگزین
رو بجو همره بجوی طلب / منگر اندر عزم و در آهنگ او
منگر اندر نقش و در رنگ او / گر سیاهست او و هم آهنگ تست
تو سپیدش خوان که او همرنگ تست / هم زبانی خویشی و پیوندی است
مرد با نامحرمان چون بندی است / ای بسا هندو و ترک همزبان
ای بسا دو ترک چون بیگانگان / پس زبان محرمی خود دیگر است
همدلی از همزبانی خوشتر است / دل ز هر یاری غذایی میخورد
دل ز هر علمی صفایی میبرد / از لقای هر کسی چیزی خوری
وز قران هر قرین چیزی بری / چون ستاره با ستاره شد قرین
لایق هر دو اثر زاید یقین / چون قران مرد و زن زاید بشر
وز قران سنگ و آهن شد شرر / وز قران خاک با بارانها
میوه‌ها و سبزه‌ها و ریحانها / وز قران سبزه‌ها با آدمی
دلخوشی و بیغمی و خرمی / وز قران خرمی با جان ما
می بزاید خوبی و احسان ما / هر چه با خود سختی آن جنس تست
وان ترا هم سخته با خود درست / خوب خوی را کند جذب آن این
طیبات طیبین رو بی بخوان

رشحهٔ چهارم در بیان طلب که اثر صحبت عارفانست یعنی چون سالک را از اثر پرتو صحبت شمع دل افروخته شود میباید

طلب آورد و طلب موصل است بمقصود من طلب شیئا وجد وجد

این طلبکاری مبارک جنبشیست / این طلب در راه حق مانع‌کشیست
این طلب همچون خروسی در صیاح / میزند نعره که می‌آید صباح
هر کرا بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نه طلب بود اول و اندیشه‌ای
این بجو که رکن دولت جستن است / هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته / کو و کو می‌گو بجان فاخته
سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک
هین بیا ای طالب دولت شتاب / که فتوحست این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نئی تو هم بیا / تا طلب یابی ازین یار وفا

حکایت حال سلطان ابراهیم ادهم قدس سره که چون ارادت تمام داشت و طلبش از روی صدق بود از بام سرای دل که قصر شاهیست صدایی شنید که بسبب آن از ملک فانی برهید و بدولت جاودانی رسید

ملک بر هم زن تو ادهم وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حاجبان هر جانب اندر دار و گیر

بر سر تختی شنید آن نیکنام / طقطقی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت و گاه / چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف / جمله عالم ازو لافند لاف
هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوعست و سجود / بر در حق کوفتن حلقه وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند / بهر او دولت سری بیرون کند
چون کسی افتاد در ویرانهٔ رنج / عاقبت یابد در آن ویرانه گنج
گنج میجو مفلسا در هر دیار / تا بیابی وا رهی از فقر و عار

حکایت در بیان آنکه گنجی در خانه نهانست و باز یافتن آن موقوفست بر طلب و آن گنج اگرچه جای دیگر نشان دهند اما جز در خانه خود نمیباید جست که آنچه جویی از خود باید جست تا بیابی

بود یک میراثیی مال و عقار / جمله را خورد و بماند او عور و عار
مال میراثی ندارد خود وفا / چون ز ناکام از گذشته شد جدا
آن ندارد قدر کو آسان بیافت / کو بکد و رنج و کسبش کم شتافت
نقد رفت و کاله رفت و خانها / ماند چون جغدان در آن ویرانها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد
خواب دید او هاتفی گفت و شنید / که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست / شد دعایت مستجاب او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجست رفت / از پی آن بایدت تا مصر رفت
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
لیک نفقه اش بیش و کم چیزی نماند / خواست وقتی بر عوام الناس راند
گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز مردم نایدم در کدیه شرم
شب در این اندیشه بیرون شد بکوی / و اندرین فکرت همی شد سو بسوی
ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار / دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار
با خلیفه گفت ببریدش دو دست / هر که شب گردد اگر خویش منست
در چنین وقتش عسس بد سخت زد / چوبها و زخمهای بی عدد
نعره و فریاد از آن درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگوی / تا بشب چون آمدی بیرون بکوی
تو نه زینجایی غریب و منکری / راستی گو تا چه کار اندری
وانما یاران ز تهمت سخت است / هر که اندر دزدی از امثال تست
گفت او از بعد سوگندان بر / که نیم من خانه سوز و کیسه بر

من نه دزدی و نه بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم
قصه آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آنکس شکفت
بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد و اسپند او
گفت نه دزدی تو و نه فاسقی / مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر / که ببغدادست گنجی مستتر
در فلان کوی و فلان خانه دفین / بود آن خود کوی و خانه آن حزین
دیده ام خود بارها این خواب من / که ببغدادست گنجی در وطن
هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو بیک خوابی بیایی بی ملال
گفت با خود گنج در خانه منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده ام / زانکه اندر غفلت و در پرده ام
زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد بی لب او بخواند
بازگشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثناخوان شکرگو
خانه آمد گنج را او باز یافت / کارش از لطف خدایی ساز یافت

در بیان آنکه طالب عشق میباید که اندیشه عقل و دغدغه طلب باهم راست نمی آید [illegible]

نظم

نیست این کار کسی کش نیست کار / که بجوید گل نگردد گرد خار
سخت جانی باید این فن را بجو / تو که داری جان سخت این را بجو
عقل راه ناامیدی کی رود / عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نی خرد / عقل آن جوید کز آن سودی برد

لود عقل

سود عقل امروز و فردا پیش بست / سود عشقست آنکه پایانش شکست
سود اگر میبایدت بردار کام / جستجو کن تا شود کارت بکام
چون کسی را خار در پایش جهد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود وا ده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی
مومنی آخر در آ در صف رزم / که ترا در آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک میبار و همی سوز از طلب / همچو شمعی سر بریده روز و شب
کاین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
منگر اندر نقش خوب و زشت خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را
گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف وار میباید دوید
تا گشاید قفل و ره پیدا شود / سوی بیجایی شما را جا شود
تو بهر حالی که باشی می طلب / آب میجو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد / کو باخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب

در بیان آنکه طلب بحواله مطلوب روی می نماید پس بحقیقت

طالب مطلوب باشد و مطلوب طالب **نظم**

بیدلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان

معشوق صیاد مرغان شکار را / تا کنند ناگاه ایشان را شکار

تشنگان گر آب جویند در جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / چونکه گوشت میکشد تو گوش باش

اندرین ره میتراش و میخراش / تا دم آخر دمی غافل مباش

جستن خود جستن او دان یقین / گر بجوید او چه جویی تو ببین

در بیان آنکه درد طلب عنایتیست از جانب مطلوب و حقیقت که تا او نخشد نتوان رفت پس خود در اصل کشیدن اوست و باید ادا

آن یکی الله میگفتی شبی / تا که شیرین میشد از ذکرش لبی

گفت شیطان آخر ای بسیار گو / این همه الله را لبیک کو

می نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت

او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر

گفت هین از ذکر چون وامانده / چون پشیمانی از آن کش خوانده

گفت لبیکم نمی آید جواب / زان همی ترسم که باشم رد باب

گفت آن الله تو لبیک ماست / وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست

نی ترا در ذکر من آورده ام / نی که من مشغول ذکرت کرده ام

حیلها و چاره جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو

ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر الله تو لبیکهاست

جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یا رب گفتنش دستور نیست

بر دهان و بر لبش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند

گر بدی او را بر آن درگاه کار / بار دادیش بیکبار و دو بار

آنکه را خواهند او خواهان بود / وانکه را جویند او جویان شود

تشنه مینالد که کو آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار

جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم زان ما

حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش در آن راغب بود

گر گران و گر شتابنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود

در طلب زن دایما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او می غیژ و او را می طلب

کوشش بیهوده به از خفتگی / دوست دارد دوست این آشفتگی

در مطلع انوار ... اول ...

عین ثالث در بیان توسل بذیل ارشاد و چنگ زدن بحبل که آن حبل الله المتین است و اعتصموا بحبل الله جمیعا چنانچه آن عارف کامل روح الله روحه العزیز میفرماید **نظم**

گر دولت دین ترا دست دهد / یا با ارادت و طلب رو بنهد

یا موی کشان ترا بشیخ آرد / یا او بدو دست سوی تو بنهد

و در ملازمت این حضرت رعایت آداب باید کرد و شرائط خدمت بجای باید آورد و آنچه درین باب میباید اندرین نهر در صورت دو رشحه بر مستمندان مناهج تحقیق جلوه مینماید والله الهادی و علیه اعتمادی **رشحه اول** در صفت شیخی که رهبری را شاید و شیخ را در لغت پیر گویند اما اینجا مرشد معنوی

مطلوب است ز پیر صوری البرکة مع اکابرکم را و از اکابر بزرگان صاحب حال بشنو نه پیران ماه و سال و الیه اشاره فی المقال

شیخ که بود پیر یعنی مو سپید / معنی این مو بدان ای نا امید
هست آن مو وصف حالات بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر
چونکه هستی‌اش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او ور خود دو موست
هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستی‌اش نماند تار مو
گر رهید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خود است / او نه پیرست و نه خاص ایزد است
ور سر مویی ز وصفش باقی است / او نه از عرش است او آفاقی است
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نه سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از هوس
شیخ نورانی ز حق آگه کند / با سخن هم نور را همره کند
شیخ تابستان خلقان پر زه / خلق تا بند شسته و پر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نه ز ایام پیر
بر نویس احوال پیر راه‌دان / پیر را بگزین و عین راه دان
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد / پیر گردون نی ولی پیر رشاد
پیر نورانی که از هستی او / مست و بیخود شد کسی کو یافت بو

جهدی

جهد کن تا مست نورانی شوی / تا ز تقلیدی بتحقیقی روی
از مقلد تا محقق فرقهاست / هست صورت یک ولی معنی جداست
آن یکی با روی خود شد سوی دوست / وان یکی با روی خود روی اوست
روی هر یک می نگر می‌دار پاس / بو که گردی تو ز خدمت رو شناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست

در بیان آنکه مقلدان شبیه باهل تحقیق می‌گردند از روی صورت اگر بویی زین گلستان نشنیده‌اند و این حیله ایست که جهت فریب عوام کوته نظر انگیخته‌اند

ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک تلخ اندر شکر مضمر بود
ظاهرش مانند ظاهرها ولیک / قرص نان از قرص مه دور است نیک
نقش صوفی لیک او را جان نیست / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
حرف درویشان بدزدد دیده لیستی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید

صفت جماعتی است که راه نرفته رهنمایی کنند و بمنزل نارسیده از نهایت مقامات خبر دهند

ای بسا زراق گول بی وقوف / گرد ره مردان ندیده غیر صوف
رهنمایند قلاوزی کنند / جان زشت او جهانسوزی کند
زرق چون برق است اندر نور آن / راه نتوانند دیدن رهروان
این قلاوزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه / کاین طرف دانه است یا خود دام راه
گر نخواهی ور بخواهی با چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ

ور ز این زاغان دغل افروختند
بانگ بازان سپید آموختند

بانگ هدهد گر بیاموزد فتی
راز هدهد کو و پیغام سبا

بانگ بر رسته ز بر بسته بدان
تاج شاهان را ز تاج هدهدان

حرف درویشان و نکته عارفان
بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان

حرف درویشان بدزدد مرد دون
تا بخواند بر سلیمی زان فسون

کار مردان روشنی و گرمی است
کار دونان حیله و بی‌شرمی است

حرف درویشان بسی بگرفته یاد
تا دکانی واکند بهر رشاد

لاف شیخی در جهان انداخته
خویشتن را بایزیدی ساخته

هم ز خود سالک شده واصل شده
محفلی واکرده در دعوی کده

بی‌نوا از خان و مان آسمان
پیش او ننهاده حق یک استخوان

او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام
نایب حقم خلیفه‌زاده‌ام

الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ
تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ

طفل را افتد چون پری گرفت
پروران را غول و پری گرفت

گوییا تا ماه بنمایم ترا
ماه را هرگز ندید آن مفترا

چون نمایی چون ندیدستی به عمر
عکس هم در آب هم ای خام غمر

چند دزدی حرف مردان خدا
تا فروشی و ستانی مرحبا

چونکه آمد خیز خیزان رحیل
کر شود زان پس فن قال و قیل

چاپلوسی لفظ شیرین و فریب
می‌ستانی می‌نهی چون زر به جیب

عالم خاموشی آمد پیش مست
وای آن کز درون آتش بیست

ای بسا شوخان ز اندک احتراف
از شهان ناموخته جز گفت و لاف

همچنین فریفتن خود را آگه گشتن بی آنکه چیزی یافته باشند نظم

آن شغالک رفت اندر خم رنگ
واندر آن خم کرد یکساعت درنگ

پس برآمد پوستین رنگین شده
که منم طاوس علیین شده

دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد
خویشتن را بر شغالان عرضه کرد

جمله گفتند ای شغالک حال چیست
که ترا در سر نشاطی ملتویست

از نشاط از ما کرانه کرده‌ای
این تکبر از کجا آورده‌ای

یک شغالی پیش او شد کای فلان
شید کردی یا شدی از خوش‌دلان

شید کردی تا به منبر بر جهی
تا ز لاف این خلق را حسرت دهی

بس بکوشیدی ندیدی گرمیی
پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمیی

گرمی آن اولیا و انبیاست
باز بی‌شرمی پناه هر دغاست

آن شغالک رنگ رنگ آمد نهفت
بر بناگوش ملامتگر بگفت

بنگر آخر در من و در رنگ من
یک صنم چون من ندارد خود شمن

چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش
مر مرا سجده کن از من سر مکش

کر و فر و آب و تاب و رنگ بین
فخر دنیا خوان مرا و رکن دین

مظهر لطف خدایی گشته‌ام
لوح شرح کبریایی گشته‌ام

ای شغالان هین مخوانیدم شغال
کی شغالی را بود چندین جمال

آن شغالان آمدند آنجا به جمع
همچو پروانه بگرد اگرد شمع

پس چه خوانیمت بگو ای جوهری
گفت طاوس نری چون مشتری

پس بگفتندش که طاوسان جان
جلوه‌ها دارند اندر گلستان

تو چنان جلوه کنی گفتا که نی
بادیه نارفته چون گویم منی

بانگ طاوسان کنی گفتی که لا — پیش طاوس خواجه بوالعلا

خلقت طاوس نه ز آسمان — کی رسی از رنگ دعوی‌ها بدان

سوی طاوسان اگر پیدا شوی — عاجزی از جلوه و رسوا شوی

زشتیت پیدا شد و رسواییت — سرنگون افتادی از بالاییت

چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب — نقش شیری رفت پیدا گشت کلب

ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش — پوستین شیر را بر خود مپوش

بو شناسانند صادق در مصاف — تو بحیله بهایی کم کن گزاف

تو رعیت باش چون سلطان نهٔ — خود مران چون مرد کشتیبان نهٔ

چون نهٔ کامل دکان تنها مگیر — دست خوش می‌باش تا گردی خمیر

انصتوا را گوش کن خاموش باش — چون زبان حق نگشتی گوش باش

آنکه رزق او خوش آید مر ترا — آن ولی تست نه خاص خدا

هر که او بر خوی و بر طبع تو رست — پیش طبع تو نبی است و ولیست

رو بجو یار خدایی را تو زود — چون چنین کردی خدا یار تو بود

رهبری بگزین که ره رفته بود — تا بهمراهیش ره رفته شود

تمثیل در بیان متابعت و شیخ نارسیده را دادن موجب باشد بگمراهی تمام **نظم**

یک سوال استم بگو ای دولت یاب — اندرین مجلس سوالم را جواب

بر سر یار و یکی مرغی نشست — از سر و از دم که اینش بهتر است

گفت اگر رویش بشهر و دم بده — روی او از دم و میدان که به

ور سوی شهرست دم رویش بده — خاک آن دم باش و از رویش بجه

ده مرو ده مرد را احمق کند — عقل را بی نور و بی رونق کند

ده چه باشد شیخ واصل ناشده — دست در تقلید و در حجت زده

سرمه کن تو خاک هر بگزیده را — هم بسوزد هم بسازد دیده را

هر جمادی که کند رو در نبات — از درخت بخت او روید حیات

هر نباتی کو بجان رو آورد — خضروار از چشمهٔ حیوان خورد

باز جان چون رو سوی جانان نهد — رخت را در عمر بی پایان نهد

هیچ ریم آهن دگر آهن نشد — هیچ میوه پخته در کوره نشد

هیچ انگوری دگر غوره نشد — هیچ نانی گندم خرمن نشد

پخته گرد و از تغیر دور باش — همچو برهان محقق نور باش

چون ز خود رستی همه برهان شدی — چونکه بنده نیست شد سلطان شدی

در بیان زر اندود اگر خود نمایشی دارد اما چون محک تجربه پیدا شد رو سیه گردد و زر تمام عیار جویای محک است تا جوهر اصلی خود عرضه کند

ع گوهری دارم و صاحب نظری میجویم **نظم**

صد هزاران امتحانست ای پسر — هر که گوید که منم سرهنگ در

گر نداند عام او را ز امتحان — پختگان راه جویندش نشان

گر نبودی امتحان هر بدی — هر مخنث در جهان رستم بدی

نور مردان مشرق و مغرب گرفت — آسمانها سجده کرد اندر شگفت

آفتاب حق بر آمد از حمل — زیر چادر رفت خورشید از خجل

هین که اسرافیل وقتند اولیا — مرده را زیشان حیاتست و نما

جان هر یک مرده اندر گور تن — برجهد ز آوازشان اندر کفن



گوید این آواز ز آواز‌ها جداست / زنده کردن کار آواز خداست

ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم

مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود

باصطلاح این طایفه عبدالله بنده بود کامل که حق تعالی تجلی فرموده باشد بروی بجمیع اسما و او اکمل و اتم عباد است و بلندترین مقامی و بزرگترین مرتبه است و لهذا این اسم خاص گشته بخاتم انبیا علیه الصلوات و السلام کما قال تعالی و انه لما قام و این بحقیقت او راست و بتبعیت ورثه او را از اقطاب اطلاق کنند بحسب مجاز باشد

نظم

هر کرا نور یقین شد در روان

نور کی یابند از روی دگران / همچو عیسی کی کند زنده جسم

چه کند در چشمها الا که پشم / شیخ کو منظور نور الله بود

از نهایت و ز نخست آگه بود / در درون دل درآید چون خیال

پیش او مکشوف باشد سر حال / آنکه بر افلاک رفتارش بود

بر زمین رفتن چه دشوارش بود / اولیا اطفال حق‌اند ای پسر

در حضور و غیبت آگه از خبر / پاسبان آفتاب‌اند اولیا

در بر و بحر علم اسرار خدا / هر که او خوی الهی حق گرفت

نور گشت و تابش مطلق گرفت / مرده است از خود شده زنده برب

زان بود اسرار حقش در دو لب / بنده کان خاص علام الغیوب

در جهان جان جواسیس القلوب / اولیا را هست قدرت از اله

تیر جسته باز آرندش ز راه / اولیا را هست نور مطلق ...

صیقلی کن یک دو روزی سینه را / دفتر خود ساز آن آیینه را

در بیان آنکه اولیا را بدیده سر باید دید نه بچشم سر که کافران ایشان را بنظر ظاهر دیدند لاجرم از حقیقت باطن غافل ماندند که ما انتم الا بشر مثلکم جاهلان حالات انبیا و اولیا علیهم السلام را بحالات خود قیاس کردند که یاکل الطعام و یمشی فی الاسواق و ندانستند آن خبر که انا فی واد و انتم فی وادی نظم

کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر

جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند

گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بسته خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی / در میان فرقی بود بی‌منتهی

هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زان یکی سرگین شد و زان مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و دیگر پر شکر

صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین

این خورد گردد پلیدی زو جدا / او خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد / آن خورد زاید همه عشق احد

این زمین پاک و آن شوره است و بد / این فرشته پاک و آن دیو است و دد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست

جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب

هست ترکیب محب لحم و پوست ‌ ‌ گرچه ترکیب حبیب هم چون اوست

گوشت دارد پوست دارد استخوان ‌ ‌ هیچ این ترکیب را باشد همان

کاندر آن ترکیب باشد معجزات ‌ ‌ که همه ترکیبها گشتند مات

ساحران با موسی از استیزه را ‌ ‌ برگرفته چون عصای او عصا

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف ‌ ‌ زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا ‌ ‌ رحمة الله آن عمل را در وفا

برگها همرنگ باشد در نظر ‌ ‌ میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر

بیضه‌ها را گرچه باشد در شبه ‌ ‌ بیضهٔ گنجشک تا قو دست ره

دانه‌ای بین با یکی سیب بزر ‌ ‌ گرچه ماند فرقها دان ای عزیز

خر از آن سخن بدیها جوان ‌ ‌ گر بشر بینی تو مردان را از

قصد جنگ اولیا برداشتند ‌ ‌ جسم دیدند آدمی پنداشتند

کار ازین ویران شدست ای مرد خام ‌ ‌ که بشر دیدی تو اینها را چو عام

تو همان دیدی که ابلیس لعین ‌ ‌ گفت من از آتشم آدم ز طین

چشم ابلیسانه را یک دم ببند ‌ ‌ چند بینی صورت آخر چند چند

دیدهٔ معنی زمانی برگشا ‌ ‌ تا ببینی فرقها در فرقها

در بیان آنکه اولیا محبوبان بارگاه عزت‌اند و غیرت الهی بحکم اولیائی تحت قبائی ایشان را در نقاب لن الله اولیا را خفا پنهان دارد تا دیدهٔ هیچ نامحرم جمال با کمال ایشان را نه بیند و شک نیست که ولی را جز ولی نشناسد چنانکه شیخ فریدالدین عطار قدس سره می‌فرماید در تعریف ایشان نظم

ور زرها تو تهی از خویش تهی مانده ‌ ‌ بی چشم و جهت گشته بی نام و نشان مانده

و حضرت مولوی معنوی نیز در وصف ایشان میفرماید نظم

قوم با طلعت سبحان مفرد ‌ ‌ سخرهٔ حلقهٔ ایشان هر کی شوند

آن همه دارند چشم و حسن ‌ ‌ می‌نشنید بر لقای شان خفیف

روی ایشان را چشم حق بین باید ‌ ‌ هر گرا آن نیست دیده است این

[illegible] ‌ ‌ [illegible]

پیش ازین تن عمرها بگذاشتند ‌ ‌ پیشتر از کشت بر برداشتند

پیشتر از افلاک کیوان دیده‌اند ‌ ‌ پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند

بی دماغ و دل پر از فکرت بدند ‌ ‌ بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند

در دل انگور می را دیده‌اند ‌ ‌ در فنای محض شیء را دیده‌اند



پیش از آن کز خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها

[illegible]

این فلک [illegible] / [illegible]

[illegible]

اندرین یم ماهیان پرفنند / مارها از سحر ماهی میکنند

[illegible]

هست آن قعر دریای جلال / [illegible] آمیخته [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible] بکار رفت [illegible] شد

[illegible] / از غضب [illegible]

[illegible]

تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

صد هزاران [illegible] / [illegible]

خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم دلها کرد عالم خراب

کاه خشم ایشان آتش چو دود / هستشان یک گنج صد گنج بود

هر که از جود خود بنواختند / گر گدایی بود شاهش ساختند

دستشان مفتاح گنج حکمت است / تا گدا زان گنجها آید بدست

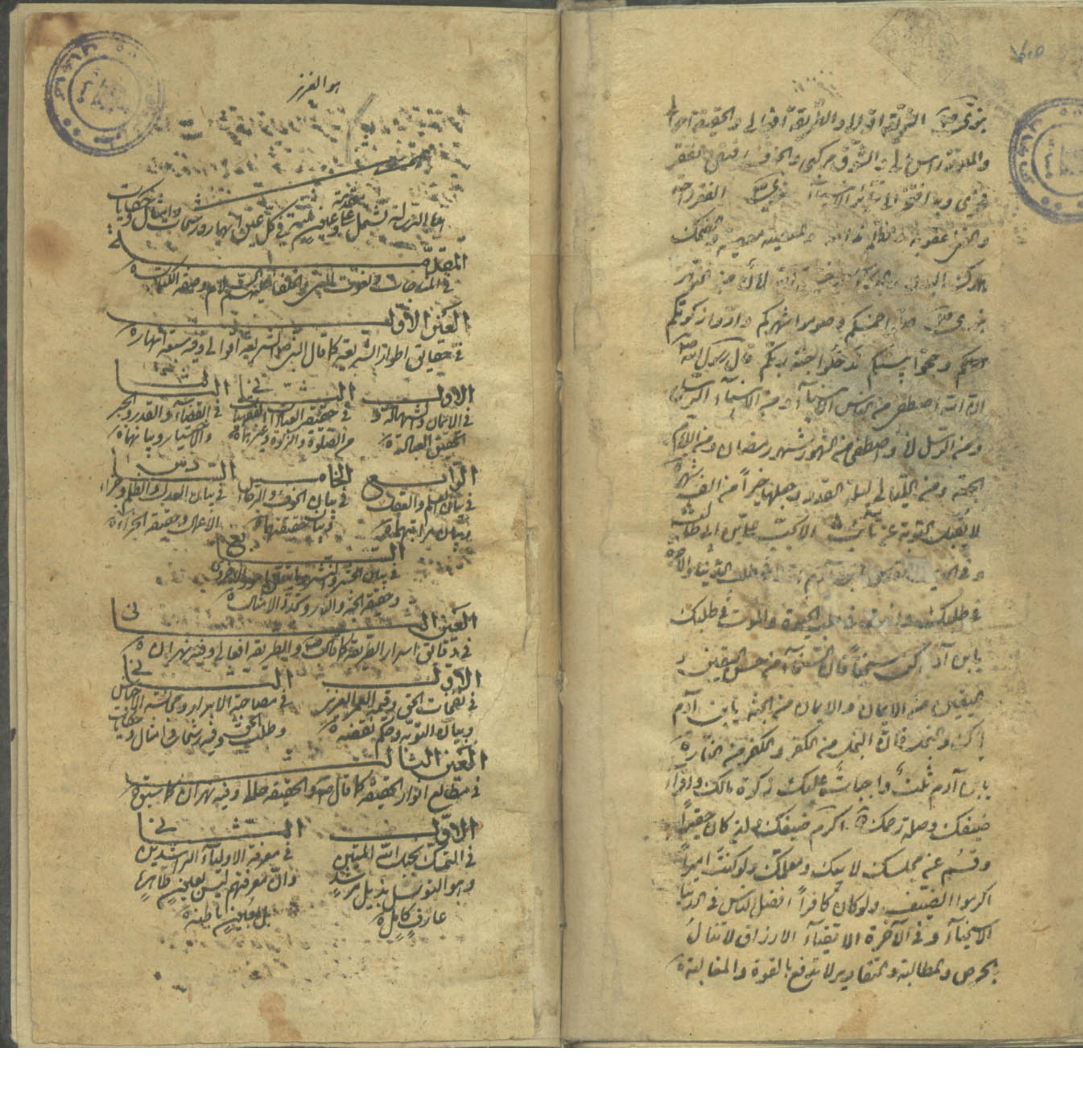
تا قیامت گر بگوییم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

خرده ابن محمد کاظم

صالح خاتون

غفر ذنوبها

[illegible]



بنوعين الشريعة اقوالي والطريقة افعالي والحقيقة احوالي
والمعرفة [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خمسكم وصوموا شهركم وادوا زكوتكم
[illegible] تدخلوا الجنة ربكم قال رسول الله صلى الله عليه وسلم
ان الله اصطفى من الناس الانبياء ومن الانبياء الرسل
ومن الرسل انا واصطفى من الشهور شهر رمضان ومن الايام
الجمعة ومن الليالي ليلة القدر وجعلها خيرا من الف شهر
لا يقبل التوبة [illegible] الا [illegible]
[illegible]
في طلبك [illegible] والموت في طلبك
يا ابن آدم [illegible]
[illegible] الايمان والايمان من الجنة يا ابن آدم
[illegible] فان البذر من الكفر والكفر من النار
يا ابن آدم ثلث واجبات عليك زكوة مالك واكرام
ضيفك وصلة رحمك اكرم ضيفك الذي كان حقيرا
وقسم عن [illegible] ولو كنت اميرا
اكرموا الضيف ولو كان كافرا افضل الناس في الدنيا
الانبياء وفي الآخرة الاتقياء الارزاق لا تنال
بحرص [illegible] والمقادير لا تدفع بالقوة والمغالبة

هو العزيز

[illegible]

هذه الرسالة تشتمل على ثلاثة عيون [illegible] في كل عين انهار ورشحات وايضا تشتمل [illegible]

المقدمة
في المناجات في نعوت النبي والخلفاء عليهم السلام وصفة الكتاب

العين الأول
في حقايق اطوار الشريعة كما قال النبي صلى الله عليه وسلم الشريعة اقوالي وفيه سبعة انهار

النهر الأول: في الايمان وشرايطه وتحقيق العبادة
الثاني: في حقيقة العبادات [illegible] من الصلوة والزكوة وغيرهما
الثالث: في القضاء والقدر والجبر والاختيار وبيانهما
الرابع: في بيان العلم والعقل وبيان مراتبهما
الخامس: في بيان الخوف والرجاء وبيان حقيقتهما
السادس: في بيان العدل والظلم والاعراف وحقيقة الجزاء
السابع: في بيان الحشر والنشر [illegible] وحقيقة الجنة والنار وكذا الامثال

العين الثاني
في دقايق اسرار الطريقة كما قال صلى الله عليه وسلم والطريقة افعالي وفيه نهران

الأول: في نفحات الحق [illegible] وبيان التوبة وحكم نقضه
الثاني: في مصاحبة الابرار ومجالسة الاخيار وطلب الحق وفيه رشحات وامثال وحكايات

العين الثالث
في مطالع انوار الحقيقة كما قال صلى الله عليه وسلم والحقيقة حالي وفيه نهران كما سبق

الأول: في التمسك بحبل الله المتين وهو التوسل بذيل مرشد عارف كامل
الثاني: في معرفة الاولياء الراشدين وان معرفتهم ليس بعين ظاهر بل بعين باطنة

